

[8/10/2024 9:56 AM], حَورَا

پارت #595

ناچار جلو رفتم و قبل انکه قباد ضربه‌ی بعدی را نثار محمد کند
:بازویش را چنگ زدم

!نکن قباد...نکن قسمت میدم نکن _

به یکباره به سمتم برگشت و چشمان سرخ از خشمش را به من
دوخت و دستش برای زدن بالا رفت. وحشت زده دست روی
شکمم گذاشتم و چشم بستم، اما سکوت محیط و اتفاق
.نیوفتادن چیزی که انتظارش را داشتم باعث شد تنم رها شود

با لمس صورتم چشم باز کردم و نگاه شوکه و عجیب قباد را روی
خودم دیدم، چشمانی که هر حسی را فریاد میزد، حالش اصلاً
!خوب نبود
خشم، غم، کینه و حتی فقدان در چشمانش نیزه‌وار در قلبم فرو
میرفت.

دستش را سمتی از صورتم گذاشته و به نرمی با انگشت شستش
گونه‌ام را نوازش میکرد، چشمانش با بهت و تعجب به شکمم بود
و انگار باورش نمیشد باردار باشم، خودخواه‌تر از آنی بود که
!بخواهد قبول کند مشکل از او بود

:لب‌های لرزانم را حرکت دادم تا حرفی بزنم

...برو کنار _

دستش به آرامی عقب رفت و قدمی هم همانطور به عقب
:برداشت، با پوزخندی خیره به سر تا پایم گفت

باباش کیه؟ _

:صورتم به گمانم از گیجی در هم فرو رفت که او ابرو بالا داد

میگم بابای این شکم بالا اومده‌ت کیه، حورا؟ _

:ناباور سرم را به طرفین تکان دادم

!باورم نمیشه انقدر افکارت مریض باشن _

[8/12/2024 6:03 PM], حوراً

پارت 596 #

چشم بست و عصبی سری تکان داد، دستش را خشمگین به سمت شکم کشید:

این، بچه، از کیه حورا؟ این؟ محمد بود اره؟ _

دوباره به محمدی که نیم خیز شده بود نگاه کرد و همینکه قصد کرد به سمتش خیز بردارد عصبی جیغ کشیدم:

بسه بسه بسه...تمومش کن، ولش کن، داری چیکار میکنی _
میفهمی؟

به سمت محمد قدم برداشتم:

کل این ماه‌ها همین آدم مراقبم بوده، تو چی میدونی از _
مردونگی؟

صدایم هر لحظه بیشتر بلند میشد و او فقط با بهت نگاهم میکرد، سعی کردم کنار محمد بنشینم اما او سریع برخاست:

!نشین سخته...من خوبم _

صورتش را نگاه کردم، کمی گونه‌اش کبود بود و خون‌دماغی که
دیگر خشک شده بود:

انقدر نگران‌شی؟ _

صدای پر از لرزش قباد نگاهم را به خودش کشاند، عصبی لب
زدم:

اگه تو هم اندازه محمد کتک می‌خوردی نگرانت میشدم، چتونه _
وحشی شدین؟

:به سمت خانه قدم برداشتم

...جمع کن حورا، برمیگردیم _

:عصبی چرخیدم و خیره به نگاهش غریدم

چی فکر کردی؟ برمیگردم جایی که تحقیر شدم؟ توهین و _
تهمت شنیدم؟ جایی که منو عروسک خیمه شب بازییت کردی؟
!کور خوندی قباد، بهتره به فکر طلاق باشی

[8/13/2024 9:53 PM], حوراً

پارت #597

به سمت خانه رفتم و صدای فریاد او بلند شد:

نمیذارم حورا، نمیذارم... این همه روز رو یا بدبختی سر نکردم _
که آخرش بسپارمت دست این مرتیکه! فهمیدی؟ فکر طلاق و
!بهمانو از کلهت بنداز بیرون

بی اهمیت وارد خانه شدم، دردم داشت بیشتر میشد، نباید
میگذاشتم فشار عصبی به من غلبه میکرد، بچه‌ام نباید چیزیش
میشد، دخترم باید سالم بماند.

روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم، پشت هم و منظم
میبایست حالم را بهتر میکردم، دست روی شکم شش ماهه‌ام
گذاشتم و نوازش کردم:

،خوبی مامان، قربونت برم من، چیزی نیست باشه؟ اروم باش _

بابا اومده فقط...عصبانیه، ترسیده، میدونما...از من عصبانیه
فکر میکنه تو رو ازش پنهون میکردم...اما غمت نباشه مامان
خودم مواظبتم، چیزی نمیشه، باید یاد بگیره عصبانیتشو کنترل
کنه، نه؟

نوازش را ادامه دادم، داشت آرام میگرفت، آنگار او هم با
نفس‌هایم داشت آرام میشد، چشم بستم تا تمرکزم بهتر باشد

فردا پس فردا که به دنیا اومدی، باید بدونی، یاد بگیره، واسه ت _
صبور باشه، درکت کنه، نه؟ وگرنه چجور پدری میخواد باشه؟ باید
...اروم بودنو یاد بگیره دیگه

!محاله بچه‌ی من باشه _

چشم باز کردم و نگاهم به او که در چهارچوب در، پشت به ان
پرده که اتاق و هال را جدا میکرد ایستاده بود افتاد

من بچه‌دار نمیشم حورا، لاله هم خیانت کرده بود، راست _
گفتی...این بچه، مال من نیس...نخواه مثل لاله باشی و
!بندازیش گردن من

پوزخندی زدم:

از خدامه نخواست قباد، خودم بزرگش میکنم، ولی متاسفانه _
!چون هم خون توعه مجبورم واسش با اسم تو شناسنامه بگیرم

[8/15/2024 3:03 PM], حوراً

پارت 598#

:اخم کرد و به سمتم قدمی برداشت

چرا جوری مطمئن حرف میزنی که انگار واقعا بچه‌ی منه؟ _

:عصبی‌تر با صورتی سرخ شده غرید

مگه تو نبودی که اون برگه آزمایش و کوفت و زهرمارو گذاشتی _
،جلوم؟ هااان؟ مگه تو نگفتی من عقیمم، هستم حورا...هستم
آزمایش دادم، دوبار، فقط ده درصد میتونم...میفهمی؟ این یعنی
!بچه بی بچه

:سری به تاسف تکان دادم

نمیخواهم باهات بحث کنم قباد، بچه‌م بخاطر حضورت به قدر _
کافی تو دلم ترسیده، من ترسیدم، فهمیدی؟ نمیخواهم
!دیگه...خسته‌م، به اینجام رسیده

دستم را زیر گلو نگه داشتم و سپس ادامه دادم

بچه به دنیا بیاد، ازش آزمایش دی‌ان‌ای میگیری، بعدش واسش _
شناسنامه میگیری، بعد طلاق میگیریم! فهمیدی؟ هر موقع هم
!اعصابت اروم بود میتونی بیای بچه‌تو ببینی

پوزخندی زد، پوزخندی که بیشتر عصبی بود تا تمسخرآمیز! دور
خودش چرخید و سپس چنگی به موهایش زد، ان شقیقه‌های
:سفید شده در چشم فرو میرفت

!پس تا اونموقع میای سر خونه زندگیت با من _

پرتمسخر خندیدم و روی تخت پاهایم را دراز کردم، ساق پاهایم و
کف پاهایم درد میکرد، با اینکه کاری نمی‌کردم و درواقع دکتر
قدغن کرده بود، اما خب همان کمی گشتن هم وزن سنگینم را
روی پاهایم می‌انداخت.

به همین خیال باش، من از شهر دور شدم چون بارداریم _
!سخته...تو هم بهتره برگردی پیش مامانت

[8/17/2024 9:55 AM], حوُرا

پارت #599

:ابرو بالا داد

فکر کن یه درصد بذارم قصر در بری، من برم و برگردم تو باز _
...پریدی حورا، محاله برم! عمرا

:موبایلش را درآورد و مشغول چیزی شد

همین الان پیام میدم، وحید و کیمیا رو که باید حسابی ادب _
کنم، الانم به بچه‌ها میسپرم وسایلمو بیارن، اینجا اینترنت
نداره؟ نه نداره... پس یه مودم سیار، پاور بانک... برق هست؟

دست به سمت کلید برق برد و با خاموش و روشن کردنش از
وجود برق مطمئن شد:
...خب پس سیم شارژر، حوله و چند تیکه لباس، مسواک _

!هی هی وایسا ببینم _

بی توجه به من تایپ میکرد و من عصبی بالش روی تخت را به سمتش پرت کردم

!اینجا نمیمونی _

:با اخم خیره‌ام شد

!و تو اینو تعیین نمیکنی حورا، میدونی که لج کنم بد میشه _

:ناباور خندیدم

خیلی وقیحی قباد، با اون همه بلایی که سرم آوردی، اون همه _
توهین و تهمت و بی احترامی... با چه رویی میخوای اینجا بمونی و
هر روز نگام کنی؟

:دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی چاشنی کار کرد

!غلط کردم حورا... اشتباه کردم _

:خیره به چشمانم نزدیک شد

، غلط کردم و خراب کردم، حاضرم واسه جبران همه کاری کنم _
، گردن من از مو نازک تر... هرچی خواستی و هر کاری خواستی بکن
اما...

:انگشت اشاره اش را بالا آورد و قبل از تکمیل حرفش غریدم

تو شرایط اما آوردن نداری، پس گمشو بیرون و نمیخوام تا وقت _
!زایمانم ببینمت

[8/18/2024 9:45 PM], حُورَا

پارت 600#

عصبی سری تکان داد، دستانش میلرزید، انگار که میخواست هر
طور شده روی خود کنترل داشته باشد، اما بالا رفتن صدایش از
دستش در رفت:

!اما... این موضوع، وقتی تایید میشه که بفهمم بچه مال منه _
نه اون حرومی ای که اون بیرون داره خون دماغشو پاک میکنی
فهمیدی؟

، از فریادش چشم بستم، کمی مکث کرده نفسی عمیقی کشیدم
اما جواب ندادنش امکان نداشت

چرا فکر کردی دنیا دور خواسته‌های تو می‌چرخه؟ نخیر _
قباد... هرطور دلت می‌خواه فکر کن، بچه‌مو به دنیا میارم، تو هم
خواستی پدرش یودنو گردن بگیر، خواستی هم خودم بزرگش
میکنم و نیازی به تو نیست فهمیدی؟

دستش به سمتم آمد، میدانستم قصدش زدن نیست، انگار
:میخواست دستم را بگیرد، اما عقب کشیدم

من مثل تو بی‌شرف و عوضی نیستم که با یه زن دیگه رو هم _
ریختی و به محض اینکه اسم یه بچه وسط اومد منو از یاد
...بردی... من نه خیانت کردم، نه می‌کنم، نه بخاطر تو

:انگشت اشاره‌ام را مقابلش گرفتم و بلندتر فریاد زدم

خیانت نمی‌کنم چون نمی‌خوام بچه‌م مثل خودم بشه، فهمیدی؟ _
!حالا هم گمشو بیرون چون نمی‌خوام ریختتو ببینم

از خشم میلرزید، مدام چشمانش اطراف را رصد میکرد و سعی
داشت با تکان دادن سرش عصبانیتش را کنترل کند، بار اول بود

که میدیدم، میدیدم که میخواهد خودش را کنترل کند.

، بارداریام دل و جرعتم را بیشتر کرده بود، انگار دیگر نمیترسیدم
کینه به دل گرفته بودم تا ازارش دهم، حالا که خودش من را
یافته بود بهتر بود عذابش را تحمل کند.

[8/19/2024 6:12 PM], حوُرا

پارت #601

در نهایت کم آورد و سریع بیرون رفت، با خیال راحت دراز
کشیدم، شروع کردم دوباره نفس عمیق کشیدن، استرس و
نگرانی برایم خوب نبود، اما امشب قرار نبود با خیال آسوده
بخوابم.

فکر میکردم قباد برگردد. اما برنگشت، خوب بود که
نبود... احساس بهتری داشتم.

محمد غذا آورد و گفت که دیده بیرون رفت، حتی پیشنهاد داد تا
برنگشته جایم را عوض کنم اما میدانستم که نمیشود.

قباد کله شقتر از ان است که بشود با تغییر مکان دورش زد، قطعا در کل روستا آبروی همه یمان را میبرد و سپس من را پیدا میکرد! حتی نمیدانستیم که برمیگردد یا نه

شامتو بخور بخواب...دیروقته از وقتی رفت لب به هیچی _
نزدی...

ظرف را جلو کشیدم، گرسنه بودم، مشغول خوردن شدم که
محمد از جا برخاست و به سمت پنجره رفت

.انگار واقعی رفته، درو میبندم که حداقل اومد بی خبر نیاد تو _

.سری تکان دادم و او بیرون رفت تا در را ببندد
ظرف خالی غذا را کنار گذاشتم و دوباره دراز کشیدم، امروز انرژی
زیادی مصرف کرده بودم، بحث با قباد خودش به تنهایی یک منبع
!انرژی میخواست

ملحفه را روی خودم کشیدم، پاهایم مدام یخ میکرد، با اینکه
تابستان بود اما واقعا دست و پایم سردش میشد، یکی از زن
های محله که با محمد در باغ کار میکند گاهی سر میزد، میگفت
بخاطر این است که بچه دختر است، حتی گفت وقتی به دنیا آمد
بپیچانمش و مواظب باشم سردش نشود، دخترها در نوزادی
!سرمایی اند

سر به بالش گذاشتم و از خستگی خوابم برد، میان خواب و بیداری دستم خواب رفته بود و میسوخت، برای همین خواستم بچرخم و جهتم را تغییر دهم اما چیزی نگذاشت

[8/20/2024 3:10 PM], حوراً

پارت #602

چشم باز کردم و در تاریکی سمت دیگر تخت را نگاه کردم که با قباد چشم در چشم شدم، وحشت زده و ترسیده دست به سینه‌ام گرفته هین کشیدم:

قباد؟ _

:کمی جابجا شد

ترسوندمت؟ _

اخم کردم و سریع برخاستم، لبه‌ی تخت نشسته بود و خیره

نگاهم میکرد، فاصله گرفتم

چی میخوای؟ چجوری اومدی تو؟ _

لبخندی زد، کف دستانش را نشانم داد، خراشیده و زخم بود

از دیوار اومدم بالا...نخواستم بیدارت کنم با این وضع بیای تو _
!حیات

ابروهایم بالا پرید، بالش را برداشته محکم به کمرش کوبیدم

چی باعث شده فکر کنی از خوابم میزنم که پیام واسه تو در باز _
کنم؟ نگفتم نمیخوام ببینمت؟ اومدی چیکار؟

ابتدا متعجب نگاهم کرد و سپس خندید و به آرامی لب زد

!اینطوری وحشی میشی دلم میخواد بغلت کنم _

محکمتر بالش را کوبیدم و از سمت دیگر تخت پایین رفتم

وحشی قیافته، خودتی...پاشو برو بیرون بذار عین ادم این _
چندماه زندگیمو کنم تا بچه دنیا بیاد، بعدش بحث و درگیریمونو
...شروع میکنیم، خب؟ پاشو قباد

از جا برخاست و به آرامی به سمتم آمد
...نمیرم حورا _

[8/21/2024 10:03 PM], حُورَا
پارت 603#

دستم را سمت دست خروج گرفتم

!میری... مجبوری بری، چون من تحملت نمیکنم _

سری به طرفین تکان داد

هرکاری میکنم که بتونی تحمل کنی، هرکاری بکنی، بازم من _
...جلوتم...خصوصا الان

با رگ برآمدهی پیشانی‌اش دستش را به سمت حیا ط گرفت

الان که یه ادم دیگه‌رو، یه مرد دیگه‌رو، پیش زنم دیدم...و _

نمیتونم، بفهم... نمیتونم دیگه تنهات بذارم، نمیذارم دیگه تنهام
!بذاری

:با پوزخند و کاملاً خونسرد گفتم

خودت خواستی، خودت خراب کردی، منم یه زن دیگه رو کنار تو _
،دیدم قباد، دیدم چیکار میکرد تا جلوی من بهت نزدیک شه
بهش نزدیک شی، الان میفهمی اره؟ چه حسی داره؟ خوش
میاد؟

:چشم بست و سر تکان داد

تمومش کن... دارم میگم اشتباه کردم، تو نکن حورا... نذار قاتل _
،شم به جونش... نمیخوام، هیچوقت نخواستم از دستت بدم
خریت کردم... بخاطر اینکه بهم اعتماد نکردی لج کردم، خریت
کردم، وقتی گفت بارداره، گفتم حتما قسمت این بوده... گفتم
حورا یه چی میدونست که خواستگاریش کرد، میفهمی؟ نمیگم بد
!نکردم که کردم حورا اما تو هم مقصری

:باز همه چیز را داشت به نفع خودش بازگو میکرد، سر تکان دادم

اره، مقصر منم... الانم دلم نمیخواد ببینمت، اصلاً تقصیر من _
... شد گفتم برو باهاش بخواب و بچه دار شو

:با فک فشرده نزدیک شدم

!اما فقط گفتم بچه دار شو قباد...نگفتم منو دور بنداز _

[8/22/2024 2:55 PM], حوراً

پارت 604#

:نفس عمیقی کشید و موهایش را چنگ زد

نبودی حورا، ندیدی...نمیشنیدی، حرفایی که پشت سرت _
میزدن، چیزایی که میگفتن، مغزم سوت میکشید، وقتی هر روز
میگفتن میری بیرون و لباسای جلف میپوشی، وقتی سعی
میکردم نادیده بگیرم حرفاشونو، اما اون خواستگار نمایشی ری؛د
...به همه چی

:سر بالا گرفت و عصبی فریاد زد

خراب شد، همه چی...ذهنیتم داغون شد، به همه...به تو، به _

...کیمیا حتی به لاله...اما تنها کسی که عصبیم میکرد تو بودی

:پوزخندم پررنگ‌تر شد

اره خب حق داری...وقتی مادرت اونطوری تظاهر کرد که تو با لاله _
رفتی مسافرت و صیغه‌ش کردی و چشم منو دور دیدی، اونموقع
...زد به سرم

:به سمت تخت رفتم

اما مقصر بقیه‌ش خودت بودی، حالا هم برو بیرون...میخوام تا _
!صبح اروم بخوابم

تخت یک نفره بود و بخاطر حجم شکمم، اطرافم را بالش چیده
بودم. وسط بالش‌ها دراز کشیدم و پتو را به آرامی روی خودم
کشیدم، خواست برای کمک نزدیک شود اما سریع توپیدم

!نچ...اونور، در اونوره...برو نمیخوام حسست کنم تا صبح _

بی حرف ایستاد و من هم پتو بالا کشیده چشم بستم. زیاد طول
نکشید که صدای دور شدن قدم‌هایش خیالم را راحت کرد

تا صبح بی دغدغه خوابیدم و باز هم از یاد بردم که قباد برگشته

!است، انگار که عادت کردن به فعلا محال بود

[8/24/2024 10:01 AM], حُوراً

پارت 605#

صبح پرده‌ها کنار رفت و با خوردن نور به صورتم پتو را بالا کشیده
غرم زدم:

!نکن محمد... خوابم میاد _

سکوت بود و سکوت، فکر کردن دلش به حالم سوخته، برای
همین با خیال راحت خوابیدم، نمیدانم چقدر دیگر به خواب
رفتم که پتو کنار رفت و اینبار راحت‌تر بیدار شدم.

چشم که باز کردم سینی استیلی که ظروف صبحانه در آن بود را
دیدم، روی میز بود و کسی هم در اتاق نبود
محمد محال بود چنین کاری کند، اما کارهای عجیب غریب هم
زیاد میکرد.

نیم خیز شدم و از اب پرتقال کمی نوشیدم، اینکه آب پرتقال از کجا آورده باشد جای سوال بود اما...کم کم اتفاقات دیروز به یادم آمد و فکر اینکه کار قباد باشد اخم به صورتم آورد

برخاستم و بیرون رفتم، نبود...چه بهتر از سرویس بهداشتی چند مشیت اب به صورتم زدم و سعی کردم هوشیار باشم، برای بحث کردن دوباره نیاز به انرژی داشتم

به اتاق برگشتم و گشنگی مانع لجبازی شد، پس تمام محتویات سینی را خوردم و داشتم نان سنگک اضافه را تا میزدم پرده‌ی اتاق کنار رفت و قباد داخل شد

...بده من میبرم _

اهمیتی ندادم، در عوض برای عصبی کردنش ابروهایم بالا رفته گفتم:

عه، تو آورده بودی...فکر کردم محمد آورد، کجاس نیومد؟ هر روز _
...صبح اون بیدارم میکردا

دیدم چطور باز هم دستانش به لرزش افتاد، توجهی نکردم، جلو آمد و سینی را برداشت، بدون آنکه چیزی بگوید هم بیرون رفت انتظار میرفت دست بلند کند، فحش و ناسزا دهد، اما این کنترل

!خشم از قباد بعید بود

[8/25/2024 9:52 PM], حوُرا

پارت #606

.دیگر ندیدمش، تا وقت نهار

داشتم با شوق کپی برگه‌ی قراردادی کیمیا آورده بود را نگاه میکردم، حتی فکر اینکه بتوانم بعد از زایمان به این راحتی کار پیدا کنم برایم تعجب انگیز بود، البته حالا با حضور قباد سخت میشد.

میترسیدم بخواهد مانع شود، با اینکه بعد از به دنیا آمدن دخترم قطعا پیگیر طلاق میشدم، اما میترسیدم از همین‌ها هم استفاده کند که مانع شود، هم مانع کار، هم تحصیل، هم طلاق!

مطمئنا حالا که فهمیده فرزندى دارم، و گفته‌ام که از اوست، محال است به طلاق رضایت دهد، شاید حتی پنهان کردن این موضوع را بر علیه من در دادگاه استفاده کند.

اضطراب داشتم اما سعی کردم حال خوشم را خراب نکنم
بهرحال، من کار یافته بودم، یک قدم برای قوی‌تر شدن
برداشته‌ام، و این برای شروع کافی بود.

از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم، می‌خواستم برای نهار چیزی
دست و پا کنم، اکثر اوقات محمد برای نهار سر زمین‌ها و کار بود
و نمی‌رسید بیاید، برای همین خودم مشغول می‌شدم.

از مرغ بسته بندی دیروز که وحید آورده بود تکه‌ای از یخچال
برداشتم و در آب جوش قرار دادم تا یخش باز شود.
هوس زرشک پلو به سرم زده بود، دیروز یکی از همسایه‌ها پخته
بود و بوی غذا تا اینجا می‌آمد.

با کمردرد جلوی کابینت نشستم تا برنج دریاورم، که صدای در
خانه را شنیدم، و باز هم قباد بود.

دیدم که به سمت اتاق رفت و با ندیدنم دیوانه وار موهایش را
چنگ زد و هول هولکی برگشت، اما با دیدنم در آشپزخانه اخم
کرده با خیال راحت نزدیک شد:

!چیکار میکنی؟ غذا اوردم نمی‌خواه اذیت کنی خودتو _

نمی‌دانستم چه آورده، اما من هوس زرشک پلو داشتم، جز آن چیز دیگری از گلویم پایین نمی‌رفت.

[8/27/2024 3:15 PM] حُورَا

پارت #607

بی محل کردم و دو لیوان برنج در قابلمه ریختم و برخاستم، مرغ هم دیگر نرم شده بود.

!حورا... خسته میشی خوب نیست، بیا غذا آوردم _

باز هم محل ندادم، ماهیتابه‌را برداشتم و روی گاز گذاشتم، مرغ را هم همراه پیاز میلایست خرد می‌کردم

، چرا دو دقیقه گوش نمیدی به من؟ حورا نمی‌خواهی ببینیم _
باشه... میرم، اما کار نکن خب؟ غذا گرفتم که خودتو اذیت
!نکنی... اگه خورشت نمیداد بگو برم یه چیز دیگه بگیرم پیام

راه چند ساعته‌ی روستا تا شهر را می‌خواست طی کند؟ که فقط اگر

من از غذا خوشم نیامد چیز دیگری بگیرد؟

بی اراده به سمتش کشیده شدم، نایلون غذا را روی اوپن سنگی
:و قدیمی گذاشت

چیه؟ _

.از نایلون بیرون کشیدش، لبخند روی لبش آزاردهنده بود

زرشک پلو با مرغ...گفتم ترشی هم بذارن...کیمیا میگفت _
!ترشی دوس داری

کیمیا را اذیت نکرده بود که پنهان کرده؟ وحید را چه؟ نگران
:شدم

!چیکارشون کردی که اینارو از زیر زبونشون کشیدی _

پوزخندی زد، مرغ را بدون درآوردن از کیسه‌اش به یخچال
.برگرداندم و قابلمه‌ی برنج را هم به گونی

همینکه کاریشون نکردم کلی تعجب کردن، حالا تو هم تیکه _
میندازی؟

شانه بالا انداختم و ظرف غذا را سمت خودم کشیدم، فویل پیچی شده بود و هنوز گرم

!خوبه...برو بیرون _

[8/28/2024 6:01 PM], حُورَا

پارت #608

نگاه خیره‌اش زیادی وزن داشت، کمی به چشمانش نگاه کردم، با اخم و تخم. وقتی همچنان دیدم که ایستاده و نمیرود تشر زدم:

میخوای بیا قاشق قاشق بذار دهنم، ها؟ _

:لبخند زد

!من راضیم‌هااا، تعارف نکن _

:عصبی سر تکان دادم

!برو قباد...اشتهام کور میشه میبینمت _

سر پایین انداخت و بعد از مکث کوتاهی، برگشت و از خانه بیرون رفت.

نفس عمیق کشیدم و با خیال راحت مشغول خوردن شدم، انگار که سبک شوم، هربار که ویار و هوسم را تهیه میکردند انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته میشد.

با ولع ناهارم را خوردم، و دیگر تا شام قباد را ندیدم، البته با سرکی که به حیاط کشیدم، فهمیدم روی تخت حیاط نشسته و خیره به نقاط نامعلوم است.

اینکه آن روز محمد نیامد تعجب برانگیز بود، من هم پرده را کشیدم و وقتی دوباره شام آورد به همان منوال ناهار بیرون رفت.

و این کارش، تا هفته‌ها ادامه داشت.

محمد برگشت، وقتی میخواست کنارم باشد قباد هم به زور خودش را جا میداد، تشره‌ایم هم بی فایده بود، روی محمد حساسیتش عود میکرد و فقط به غر زدن اکتفا میکرد، زیادی خودش را تحت کنترل گرفته بود!

!سایت بالا نیامد _

کیمیا پشت خط بود، رمز و نام کاربری داده بودم تا جواب کنکورم را بیاورد، و محمد و قباد هم کنارم بودند. زیادی مضطرب بودم و!دستم یخ زده بود، هر آن ممکن بود از حال بروم

چه کاری بود آخه؟ لپتاپ و مودم من بود حورا، چرا لجبازی _ میکنی؟

[8/29/2024 9:49 PM], حورأ

پارت609#

هنوز هم محل نمیدادم، محمد هم از من یاد گرفته و نادیده اش می‌گرفت، همین بدتر عصبی‌اش میکرد

حورا داداشمم اونجاس؟ _

:در جواب کیمیا فقط عادی گفتم

!اهوم، هر روز، مثل کنه، کاملاً مزاحم _

!حورا _

:محمد دهان گشود اینبار تشر بزند که جیغ کیمیا بلند شد

!اومد اومد _

هیجان زده گوش سپردم، قباد سر جلو کشید و کنجکاوتر از من سرش را کنارم قرار داد، همینکه عطر تنش به مشامم خورد لحظه‌ای دلم لرزید، زیادی دلتنگ این آغوش و عطر بودم

!حورا _

طرز صدا زدن کیمیا طوری بود که بغض یکباره به گلویم هجوم آورد، قلبم تند تند میزد، حتی قباد فهمید و نگران دستم را گرفت:

چی...چی کیمیا؟ _

!کیمیا زر بزن دیگه سخته کرد _

:نفس‌هایم تند شده بود و کیمیا با لحن غمگینی گفت

!رتبه‌ت شده هشتصد _

طول کشید تا تحلیلش کنم و همان طول کشیدن، وقتی فهمیدم که کیمیا قصد اذیتم را داشته تمام انرژی‌ام تحلیل رفت و چشمانم بسته شد، از حال رفتم و تنم مثل پر قو در آغوش قباد رها شد.

[8/31/2024 9:51 AM], حوراً

پارت 610#

وقتی چشم باز کردم سرم سنگین بود، خواستم دستم را بردارم، تا پیشانی‌ام را بگیرم اما دستم گیر کرده بود، نگاه به پایین دادم، با دیدن قباد که دستم را گرفته و چشمانش بسته بود اخم کردم.

به یکباره دستم را بیرون کشیدم که چشم باز کرد، بیدار شدنم انگار برایش معجزه بود که با آن چشمان سرخش نزدیک آمد و :موهایم را پشت گوش داد

...خوبی تو؟ ترسوندیمون -

با یادآوری حرکت کیمیا غر زدم

اول که شما ترسوندین منو...الحق خواهر برادر کپی _
!همید...بکش دستتو

خندید، نوازش انگشتانش از شقیقه تا گونه و چانه‌ام امتداد
یافت، انرژی و توان کنار زدنش را نداشتم خصوصا با سردرد و
سنگینی بدنم.

!برو اونور قباد... حوصله ندارم _

زیرلب گفت:

!منم حوصله ندارم حورا...اما تحمل میکنم _

،خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام نشاندد، قلبم را نشانه گرفت
بوسه‌اش تا خود قلبم فرو رفت و عqlم نهیب زد. این آدم همانی
!است که توهین و تهمت‌هایش را ماه‌ها تحمل کردم

رو گرفتم و به در خیره شدم، به انتظار اینکه شاید کسی بیاید
اما هیچکس نبود، در همان حالت، خمیده روی تنم کمی ماند و
دوباره بوسه‌اش به شقیقه‌ام نشست، در نهایت عقب کشید و با

گفتن «میرم دکترو خبر کنم» بیرون رفت

[9/1/2024 9:59 PM], حوُرا

پارت 611#

نفس سنگینم را بیرون دادم، با خودم که رودروایسی نداشتم
دوستش داشتم و جز او هم کسی را نداشتم، اما نمیتوانستم
!اینبار به قلبم گوش دهم، دلم پر بود، مغزم پرتر

، عدد هشتصد در ذهنم نقش گرفت و لبخند به لبم هدیه داد
!حقوق تهران را حتما می‌آوردم

شیرینی رتبه‌ام هنوز در دلم ته نشین نشده بود که در باز شد و
دکتر داخل آمد، پشت سرش قباد آمد و در را بست
. کمی نیم خیز شدم، لبخند دکتر اطمینان بخش بود

خب مامان خانم...چیشد که غش کردی؟ _

لبخندی زدم:

...استرس داشتم _

:ابرو بالا داد و لبه ی تخت کنارم نشست

پرونده پزشکی‌تو نگاه کردم، طبق کد ملی و بیمه‌ت داروهای _
مصرفیتو دیدم، بارداری حساسی داری ظاهرا اره؟

:اب دهانم را قورت دادم
...بله _

قباد که گوش تیز کرده بود را هم میشد دید، اما نادیده گرفتنش
:بهتر بود

خب تو که میدونی استرس و هیجان اضافه برات سمه چرا باید _
در معرض همچین چیزی قرار بگیری؟

قبل از اینکه بتوانم پاسخ دهم رو به قباد کرد و با اخم و سرزنش
گفت:

شما به عنوان همسر وظیفه ندارید ازشون مراقبت کنید؟ _

:رو گرفتم تا نگاه خیره و دلخور قباد را نبینم

بخاطر کیست و جراحی سابقشون بارداری سختی دارن، باید اینو _
متوجه شده باشین، بهتره خیلی مواظبش باشید، در غیر این
صورت ممکنه قبل از موعد زایمان به مشکل بخوره، شما که اینو
نمیخواید؟

[9/3/2024 5:59 PM], حوُرا

پارت 612#

...درست می‌گین دکتر، ازین به بعد بیشتر مراقبشم _

پوزخندی زدم که دست خودم نبود، دکتر هرچه برداشت کرد، با
:خنده رو به قباد گفت

ظاهرا یه دل رنجور دارین که باید به دستش بیارید، خانمای _
!باردار روحیه‌ی حساس‌تری دارن، تنهاتون میذارم

از کنار تخت برخاست و در کسری از ثانیه بیرون رفت، صدای
نزدیک شدن قدم‌هایش را میشنیدم، اما ذره‌ای نمیخواستم

عطرش را حس کنم.

...حورا... برگردیم خونه مون؟ اونجا امکانات _

:بدون نگاه کردنش سریع میان حرفش پریدم

اونجا خونه‌ی ما نیست قباد، خونه‌ی تو و مادرت، که مدتی من _
!موندگار بودم، همین

:سکوت کرد و در نهایت، کنار تخت جای قبلی دکتر را اشغال کرد

حق داری... اشتباه از اول با من بود، نباید می‌ذاشتم تو اون _
خونه تحت فشارت بذارن... خصوصاً مامانم، یا حتی کیمیا خیلی
!اذیتت میکرد... کور بودم ندیدم

اینکه حالا که هرکه تاوان کارش را داده و زندگی خودشان را
داشتند به یاد افتاده بود دردی را دوا نمیکرد.

الانم داری نتایج کارتو میبینی، پس منو برگردوند روستا اونجا _
!راحتم

کمی گذشت، من همچنان رو گرفته بودم و او هم در سکوت نگاه
سنگینش روی صورتم میچرخید.

در نهایت که سرم تمام شد و پرستار برای برداشتنش آمد، از جا برخاست و کفش‌هایم را جلوی تخت گذاشت.

پرستار که فکر کردم بماند برای کمک سریع بیرون رفت، و دست قباد بود که جلو آمد، به قصد کمک به لطف پیش‌بینی‌های کیمیا در دوره‌ی بارداری، گفت که بهتر است از کفش‌های صندل مانند استفاده کنم تا راحت‌تر به پا شود و برای بستن بند و یا بالا کشیدنش مجبور نشوم خم شوم.

پا پایین انداختم و صندل‌هایم را پا زدم، و همچنان دست قباد در! هوا معلق بود برای کمک

[9/5/2024 9:51 AM], حوُرا

پارت 613#

تا سوار ماشین شدن هم پشت سرم آمد، قدمی دور نمیشد و دستش هم به تنم نمیخورد، انگار فهمیده باشد بدم می‌آید.

، قبل از آنکه به ماشین برسم، خودش جلوتر رفت و در را باز کرد

خیره و بی انعطاف نگاهش کردم، منتظر اشاره کرد سوار شوم اما
من از دنده‌ی لج خارج نمیشدم.

در عقب را خودم باز کردم و به آرامی نشستم

حورا عقب تنگه اذیت میشی! جلو بازتره، از من بدت میاد و _
!خوشت نمیاد کنارت باشم حداقل به بچه رحم کن

از کی تا بحال برای بچه‌ای که شک داشت برای خودش باشد یا نه
!دل میسوزاند؟ مردک بی خاصیت

در را محکم بستم و منتظر ماندم، در نهایت مقابل لجبازی من
کوتاه آمد و پشت فرمان نشست، به راه افتاد و تا رفتن به روستا
دو ساعت راه را سعی کردم بخوابم.

سکوت بود و گهگاهی صدای موزیک آرام و بی کلام اتاق ماشین
را پر میکرد.

بوی عطر تنش، حس گرم حضورش، احمق بودم که هنوز به
این‌ها واکنش میدادم.

احمق بودم که هنوزم دوستش داشتم، فکر میکردم کنار آمدن با
...همه چیزش، می‌تواند همه چیز را درست کند
!آن که گند زد خود بودم، و خود کرده را تدبیر نیست

سرم را به شیشه تکیه دادم و خیره‌اش شدم، آینه را روی من تنظیم کرده بود اما در تاریکی شب چیز زیادی مشخص نبود که بخواهد نگاهم کند، در عوض من به موهایی که شقیقه‌هایش جوگندمی شده بود، نیم رخم اخم آلود و آن استخوان کشیده‌ی بینی‌اش خیره شدم.

هنوز هم به چشم من جذابترین مرد دنیا مینمود، انگار چشمانم هنوز از عشق کور بود، اما تلفیقی از عشق و نفرت دیگر فایده نداشت. رو گرفتم و به بیرون چشم دوختم، دیگر هیچ چیز مثل... قبل نمیشد

، درواقع نمی‌خواستم که بشود، قبل مگر چه داشت؟ جز تحقیر توهین، ناسزا، تهمت و خرد شدن دوباره‌ی ذرات عزت نفسی که... به زور جمع کرده بودم

...پس ای کاش هیچگاه مثل قبل نشود

[9/8/2024 9:59 PM] حُورَا

پارت 614#

، به روستا که رسیدیم هم باز قصد کمک داشت که نگذاشتم
!محمد از دور دیدمان، هنوز نخوابیده بود
:به سمتمان آمد که قباد سد راهش شد

ببین مرتیکه خوش ندارم باز بزنمت زمین، بکش کنار زمو ببرم _
!تو

:بی اهمیت به قباد به سمت در رفتم

محمد کمک میکنی وسایلمو بیارم؟ _

پوزخند محمد و اخم قباد حالم را جا آورد. هردویشان پشت سرم
داخل شدند، حس آن پیرزنهایی را داشتم که از پا درد، لنگ
.لنگان و یواش یواش راه میروند و بقیه برای احترام پشت سرش

فکر میکردم بیشتر در بیمارستان خواهم ماند، اما انگار همان
.سرم ارامبخش کفایت کرده بود که هنوزم دلم میخواست بخوابم

بی توجه به پچ پچهای بحث‌گونه‌ی آن دو که مثل دو پسر بچه
.دعوا میکردند، به بالش و تختم پناه بردم

روز بعد که بیدار شدم باز هم سینی صبحانه مقابلم بود. دیگر داشت عادتم میشد. غذا بیاورد و نباشد، دورا دور هوایم را داشته باشد.

محمد هم دیگر نمیترسید بیاید یا حداقل من برایش سد قباد را شکانده بودم.

می‌آمد اما مثل قبل نزدیک نمیشد و زیاد نمی‌ماند، صرفاً میخواست مطمئن شود حالم خوب است.

صبحانه را بعد از دست و رو شستن، خوردم و برای حمام آماده شدم.

اینکه دیشب با بوی بیمارستان خوابیده‌ام حس بدی میداد.

حوله برداشتم و سمت حمامی که گوشه‌ی حیاط بود رفتم. حتی فکرش را هم نمیکردم قباد در حیاط باشد و من توجه نکنم.

با خونه‌ای که در و پیکرش بازه و هرکس و ناکسی سرک میکشه _ اینجا میری حموم؟ داخل حموم نداره؟ یکی بیاد تو اذیتت کنه چی؟

صدای عصبی‌اش خش روی اعصاب من هم انداخت، در حمام را محکم بستم و قفلش را زدم، بلند داد کشیدم:

!قفل میشه، تو هم نمیتونی بیای _

[9/9/2024 3:22 PM], حورّا

پارت #615

حمام کرده لباس‌هایم را هم همانجا در حمام پوشیدم، همیشه اینگونه حمام میکردم، تمام این ماه‌های اینجا بودم، حمام میکردم و لباس می‌پوشیدم سپس بیرون میرفتم، حالا آمده بود. فاز غیرت میگرفت.

.اگر خیلی باغیرت بود کاری نمیکرد از دستش فرار کنم. پا بیرون گذاشتم و همزمان موهایم را با حوله بالا بستم، روی تخت جلوی حمام نشسته بود و با غضب نگاهم میکرد.

:از جا که برخاست رو گرفتم و به سمت خانه رفتم

حورا؟ ناهار چی دوس داری بگیرم؟ _

!کوفت _

دمپایی‌ها را از پایم کندم و خواستم در خانه را باز کنم که دستش روی دستگیره نشست و گرمای بدنش از پشت به تنم چسبید... نفسم تند شد و او لب‌هایش پیشروی کرد، به سمت گوشم

نفس عمیقی کشید، یکبار نه، دوبار نه، شاید چندین بار

...دلم برای بوی تنت تنگ شده بود نامرد _

با ارنجم سعی کردم پیشش بزنم، حتی حواسش بود که شکمم با در تماس پیدا نکند:

هیش اروم... کاریت ندارم، فقط بگو غذا چی بگیرم؟ چی دوس _
داری؟ ویار؟ هوس؟ چمیدونم... بچه چی میخواد؟ خودت دلت
چی میخواد؟

زمزمه وار میگفت و بی اراده تنش و غضب از تنم رفت، ارام شدم، اما اخم پیشانی‌ام ماندگار بود، تماس بدنش از پشت، با بدنم احساسات نقیضی در وجودم به پا کرده بود

...نمیدونم، الان چیزی دلم نميخواد هرچی گرفتی مهم نیست _

کمی مکث کرد و دوباره از موهای خیس که از لبه‌ی حوله پیدا بودند نفسی گرفت، دقیقاً جایی پشت گوشم، کنار گردنم

باشه... دلت چیز دیگه‌ای نمیخواد؟ اصلاً چیزی نیاز نداری؟ میرم _
!زود میام

، سر به طرفین تکان دادم و حرفی نزد، نفسش را تند بیرون داد
از برخوردش با پوست گردنم مورمورم شد، زمانی بدتر موهای تنم
سیخ شدند که بوسه‌ی سریع و گرمش روی پشت گردنم نشست

[9/10/2024 5:57 PM], حوُرا

پارت 616#

...تا به خودم بیایم رفته بود، فرار کرد
نفس عمیقی کشیدم تا آتش تنم را خاموش کنم، دلم تنگ هم
آغوشی بود اما خب، عظم نهیب میزد، تصور اینکه اگر در
آغوشش باشم و در ذهنم کس دیگری را با او تجسم کنم آزارم
میداد.

رفتارها و حقارت‌های آن خانه روی همه‌ی خلقیاتم تاثیر داشت.
دست روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

دخترکم... بابات برگشته... برگشته که بابا بشه، شاید من _
نخوامش، دوشش دارما... اما نمیخوامش، نمیتونم داشته
باشمش، نمیتونم با کسی باشم که زنشو نخواست... حالا که
برگشته، میتونم ببینم که پدر خوبی میشه... میبینم که از
عهده‌ی بابا شدن برمیاد، خوش بحالت گلبرگ مامان... باباتو داری
مامانتو داری، کنار تیم... اما کاش هیچوقت نخوای که ما کنار هم
باشیم!

ناهار خورده شد، برخلاف روزهای پیش، اینبار خودش سفره چید
برای هردویمان، روی اپن قدیمی خاله حلیمه، برایم صندلی هم
گذاشت اما خودش سر پا ماند، صندلی نبود، مهم هم نبود

مشغول خوردن که شدم دیدم او هم مشغول شد، اینبار چیزی
نگفتم، شاید تاثیر کاری بود که قبل از رفتنش کرد اما هنوز هم
جایز نبود نزدیکم شود، همسرم است، محرمم

اما عقل نهیب میزند، هشدار میدهد نزدیکی به این مرد، در اوج
حماقتم شد دلیل بارداری
کسی که سه سال برای بچه‌دار شدن با او تلاش کردم، آخر زمانی

که خیانت کرد و با هوس و میل تنش نزدیکم شد، باردار شدم

خاطره‌ی خوشی از آخرین هم‌خوابیمان نداشتم، و دلم
نمیخواست دوباره تکرار شود.

چیزی نمی‌خوای؟ _

سر تکان دادم و قاشق دیگری به دهان بردم
!این محمد... زن و بچه نداره؟ قیافش بزرگ میزنه _

پوزخندی زدم، روزگار پیرش کرده بود و گرنه که سنی نداشت

!داشت، فوت شد _

!خدا رحمتش کنه _

[9/11/2024 10:18 AM], حُورَا

پارت #617

کاملاً مشخص بود که میخواست بحثی به میان بیاورد تا همکلامش باشم.

چرا نمیخواست متوجه شود که حضورش آزارم میدهد؟

چرا همش میاد دور و ور تو؟ _

قاشق را توی ظرف پلاستیکی کوبیدم و خیره‌اش شدم

نمیدونم! میخوای از خودش بپرس؟ تو که شک کردی پدر بچه‌م _
باشه!

اخم کرد و سر روی ظرف غذایش خم کرد، نمیخواست نگاهم کند،
چرا؟ از خجالت؟ یا برای کنترل خشمش؟

!من هنوزم شک دارم بچه‌ی من باشه _

پوزخندی زدم:

واقعاً؟ چرا؟ مگه لاله از تو حامله نشد؟ من نمیتونم حامله شم؟ _

سکوت کرد، همچنان سرش پایین بود

چیشد؟ اوخ ببخشید... یادم رفت، لاله تخم حرومشو میخواست _

!بندازه گردنت

از جا برخاستم و توی صورتش خم شدم، از لای دندان‌هایم
غریدم:

ولی منو با اون عوضی هرزه یکی نکن، فهمیدی؟ به محض دنیا _
اومدن بچه‌م ازت طلاق میگیرم، هر موقع غیرتت اجازه داد میتونی
!بیای ببینیش، پس فکر نکن قراره بچه کس دیگه‌ایو بهت بندازم

همچنان سرش پایین بود و با غذا ور میرفت، از فشار انگشتانش
، به دور قاشق میشد فهمید زیادی در حال کنترل خودش است
، خشمگین است... و یاد گرفته کنترل کند! این چیز خوبی بود
برای فرزندم، اینکه یاد بگیرد عصبانیتش را در لحظه خالی نکند و
!موجب دلخوری نشود

از کنارش گذشتم و قصد کردم به اتاق برگردم که صدایش بلند
شد:

من عقیمم، حورا... خودتم میدونی، داری اذیتم میکنی، من _
بچه‌دار نمیشم، سه سال تلاش کردم بچه‌دار شیم نشد، فکر
میکردم بخاطر توعه... وقتی کیست داشتی و عمل کردی هم
مطمئن شدم اما... دکترت گفت، به خودم گفت که مشکلی

نداری!

به سمتش برگشتم، با تعجب خیره‌اش شدم، با دکترم حرف زده بود و باز هم لاله را قبول داشت، با دکترم حرف زده بود و باز هم فکر میکرد مشکل از من است؟

[9/13/2024 3:05 PM], حوُرا

پارت 618#

میدونستی من مشکلی ندارم؟ _

فقط سکوت کرد، جلوتر رفتم و انگشت اشاره‌ام را به سینه زدم

میدونستی، من، مشکلی ندارم؟ اره؟ _

صدایم داشت بالا میگرفت

با توام! جواب منو بده، میدونستی؟ _

او اما عصبی‌تر از جا برخاست و فریاد زد

!نه حورا...نه _

دستی به موهایش کشید

نمیدونستم چون کور بودم، دکتر گفت مانع نداری برای _
حاملگی...گفت مشکلی نداری اما وقتی فهمیدم که لاله حامله
بود، بهش گفتم زن دومم بارداره و مشکل از من نیست...گیج
بودم، همون موقع به خیلی چیزا شک کردم اما نمیخواستم باور
کنم...نمیخواستم، نمیخواستم گند بخوره تو زندگیم
نمیخواستم بچه‌ای که نیومده شده بود عزیز دلم رو با فکر و
خیال به چشم خودم نابود کنم

فریاد میزد و مشت میکوبید به سینه‌اش، رگ پیشانی‌اش ورم
کرده بود و چشمانش رو به سرخی میرفت

لاله هرچیزی میگفتم نه نمیاورد حورا، هرچی میگفتم با چشم _
عشقم و چشم عزیزم جواب میداد و منو خر کرد، مادرم و خاله‌م
گند زدن به زندگیم، خر شدم، فهمیدی؟ لاله هرزه بود، حرفه‌ای
بود و من از رو سادگی اینکه دخترخاله‌مه و خوبی و پدر شدنمو
میخواه قبول کردم همه چیو... وقتی هم اومد گفت
حامله‌س...چجوری میفهمیدم؟ تو بگو من چجوری باید

میفهمیدم؟

نفس تندی کشید، چشمان سرخش از اشک خیس شد و طولی نکشید که قطره‌ای چکید، حتی من هم بغض کرده بودم

تو اشتباهو زودتر ازون کرده بودی قباد...وقتی که شب _ عروسیت با لاله منو دیگه ول کردی اشتباه کردی، وقتی که راحت منو کنار گذاشتی، میدونی چرا؟ چون من اینقدر احمق بودم که حاضر شدم با تموم اون بدبختیایی که کشیدم بازم باهات ...بخوابم

[9/14/2024 9:43 AM], حوراً

پارت 619#

دستم را به شکمم گرفتم

تهش شد این...فهمیدی؟ _

نگاهش خیره به دستم ماند، خشکش زده بود، با پوزخندی رو

گرفتم و به اتاق برگشتم، انگار حالا حساب کتاب‌هایش داشت
!جواب میداد، فهمید دسته گلش را چه زمانی آب داده

.خوشی رتبه‌ی کنکورم را که آن روز زهرمار کردند
...کیمیا امد، با بی محلی به برادرش
نمیدانم میانشان چه گذشته بود اما هیچکدام دل خوشی از
دیگری نداشت، بردیا و داریا هم در حیاط روی تخت نشسته و در
تلاش برای غلت خوردن بودند.

دو کودک چند ماهه‌ی بامزه، تپل با لب‌های سرخ، چشم و ابروی
سیاه...
دروغ چرا، کمی به قباد شباهت داشتند، همین باعث میشد بی
اراده به سمتشان کشیده شوم، حلال زاده به دایی رفته بودند

صدای جیغ یکیشان که بلند شد نگران از پنجره بیرون را نگاه
کردم، قباد داشت یکی را بغل میزد و دیگری را در تلاش بود که
.بگیرد، اما جیغ زدنش به خنده‌یمان انداخت

داداشم باهات بد تا نمیکنه که؟ _

:اخم کردم

،انگار میخواد همه چیو درست کنه...اما هیچی درست نمیشه _
!من دیگه نمیخوامش، ولی نمیخواد اینو بفهمه

:دستم را گرفت

حوراجونم...بچه رو چی؟ میدونی که دانشگاه رفتنت و مراقبت از _
یه بچه اونم تنهایی سخته! تازه میخوای سر کار هم بری؟ منی که
،سرکار و دانشگاه میرفتم الان کارم فقط شده مواظبت ازین دوتا
کلافه شدم با اینکه وحید و مادرش هم کمک میکنن...فکر
!نمیکنی خوب نیس تنهایی؟ بچه نیاز به توجه و وقت داره

:نگاهش کردم

نمیدونم کیمیا...فعلا که مونده تا زایمان...انتخاب رشته هم _
زمان بره، تا جوابش بیاد منم زایمان میکنم...اونموقع یه فکری
واسش میکنیم دیگه، نه؟

[9/15/2024 10:18 PM], حورا

پارت 620#

اخم کرد:

چه فکری؟ واسه چی؟ راحته دو روزه بشینی واسه بزرگ کردن یه _
بچه که قراره کم کم هجده سال حواست بهش باشه فکر کنی؟
حورا تو درک میکنی...خودت تنها بودی، بین یه عالمه بچه...باز تو
اونارو داشتی، فکر کن بچه‌ت بدون پدر بزرگ شه، یا حتی دور از
پدر، هیچ محبتی نبینه، یا حتی بدتر...مادرش صبح تا شب پی
درس و کاره...وقتی میمونه برای بچه‌ت؟ فکر نمیکنی زیادی داری
خودخواهانه تصمیم میگیری؟

دستم را به شدت از دستش بیرون کشیدم:

چرا حس میکنم میخوای بگی ازش جدا نشم؟ تو مگه ندیدی _
چیکارا باهام کرد؟

نگاهش تلخ و غمگین شد، دستش را در سینه جمع کرد، هنوز
هیکلش تپل بود، ولی میدانستم ورزش میکند تا لاغر شود، البته
فکر نکنم سینه‌ی آویزان و بزرگ شده دیگر جمع شود:

حورا منطقی فکر کن...من نمیگم برگرد به داداشم اما...باید _
،وقتی باردار شدی اینم در نظر میگرفتی که اگه میخوای جدا شی
با یه بچه‌ی کوچیک تک و تنها چیکار میکنی؟ نمیتونی برداریش

!ببریش دانشگاه و سر کار که

!نگاهم را به حیاط دادم، نبود! نه قباد نه بچه‌ها
نگاهم سمت در چرخید که دیدم هردویشان را در اغوش گرفته و
:با اخم خیره‌ی من است

داداش...کی اومدی؟ _

:خم شد و دو موجود نمکی را روی زمین گذاشت

!اونجا که گفتی حورا خودخواهانه تصمیم میگیره _

نفسم تنگ رفت، رو گرفتم تا لرزش چشمانم را نبیند، پس
:شنیده بود

من میرم یه سر شرکت...وسایلامو هم میارم، چیزی نمیخوای؟ _

مخاطبش انگار من بودم چون کیمیا که اینجا نمیماند. فقط او بود
!که اینجا اتراق کرده اجازه نمیداد حتی محمد هم بیاید

_ نه _

[9/17/2024 3:19 PM], حوراً

پارت 621#

خب...چیزی خواستی بهم زنگ بزن، تو هم اگه میری پاشو _
برسونمت...یا بمون پیشش تا برگردم، اومدنی میگم وحید هم
!بیاد با هم برگردین

:کیمیا پیشنهادش را قبول کرد

باشه پس داداش ماشین منو ببر، بذار بمونه...با ماشین وحید _
!با هم بیاید، دیگه مجبور نشم شب رانندگی کنم

سوییچ را به قباد داد و او رفت. کیمیا که به سمت بچه‌هایش
رفت، از روی تخت برخاستم، نیاز به کمی پیاده راه رفتن داشتم
:کمی هوای تازه

!میرم یکم تو باغ قدم بزنم...زود میام _

مواظبت کن، میخوای پیام باهات؟ _

سری به طرفین جنباندم و از خانه بیرون زدم.
سمت باغ پشتی رفتم، همانکه دقیقا کنار خانه‌ی محمد بود.
!گرمای تابستان دیگر شدت گرفته بود، رو مخ و داغ

صدای چاه آب وادارم کرد نزدیکش شوم، یک حوض بزرگ و چاه داشتند، نمیدانم به کانی راه داشت یا قنات بود. اما هوای خنکی از ان ساطع میشد که لذتش گولم زده کنار چاه روی تخته سنگی نشستم.

صدای جریان آب در حوض و خنکایش در این گرما لذتبخش بود.

مهمون نمیخواهی؟ _

با دیدن محمد که با لباس کار نزدیک میشد لبخندی زدم، ان سمت حوض نشست و بیل و کلنگ را زمین انداخت

اقاتون نیستن گیر بدن؟ _

پوزخند کنار لبش تلخ بود

معذرت میخوام محمد، اخلاقش همیشه همین بوده...سختگیر _
!و زورگو و غیرتی

سری به معنای تفهیم تکان داد، دست در اب حوض فرو برد و
مشتی برداشت تا دستانش را بشورد

، نه راستش میفهمم... منم برا همسرم اینجوری بودم _
میدونی... سخته دیدن نگاه یکی دیگه رو کسی که حس میکنی
، تمام و کمال باید واسه تو باشه... سخته، حسودی میکنه ادم
میگی یه وقت نکنه یه چیزی ببینن که مال منه، نکه چون بحث
! ناموس و غیرتی و حجاب... نه

[9/19/2024 10:03 AM], حوراً

پارت 622#

خنده‌ای کرد، انگار دیگه راجع به من حرف نمیزد، راجع به خودش
... بود، احساسش به همسر سابقش

نمیخوای بعضی چیزا رو بقیه ببینن، دوس داری فقط خودت _
ببینی، فقط خودت ببینی که خاص باشه برات، که به خودت
افتخار کنی که جز تو کسی نمیبینه، نمیفهمه، نمیشنوه... یه سری
! چیزا رو ادم دوس داره فقط واسه خودش داشته باشه

دستانش را کامل شست و در نهایت مشتش پر ابی هم به صورتش زد:

قبادو تو این یه مورد درک میکنم، پس فکر نکن دلیل دور _ موندنم قباد و زور گفتناشه چون اون کسی نیست که بتونه جلوی منو بگیره واسه کاری که بخوام انجام بدم اما...اینکه عقب وایسادم تا هرموق نیازم داشتی فقط پیام، واسه اینه که نمیخوام! خاص بودن از چشم قباد بیوفته

:اخم کردنم دست خودم که نبود

قبول دارم حرفاتو محمد اما...شرایط ما فرق داره، اونی که خاص _ بودنش از چشم افتاده من نیستم، قباده

:شانه‌ای بالا داد

اینم میفهمم...خودمم همچین گندی زدم قبلا، تهش هم مثل _ سگ پشیمون شدم، اما واسه من جای جبران نبود چون اونی که باید براش جبران میکردم هم نبودش! اما تو هستی...اونم! میخواد جبران کنه، یه فرصت دادن بد نیست

ناباور خندیدم، همه خوب داشتند این روزها طرفداری قباد را

!میکردند

!عالیه محمد...دستت درد نکنه _

دست به لبه‌ی چاه گرفتم و از جا برخاستم

همین امیدم به تو بود که پشتمو بگیري، که تو هم داری _
طرفداری اونو میکنی...!ابد شب هم وحید قراره بیاد همین حرفا و
!بشنوم، عالیه

...حورا اینارو نگفتم که _

دستم را مقابلش گرفتم:

نیازی نیست، شنیدنیا رو شنیدم...من میرم خونه دیگه نیازی _
!نیست دنبالم بیای

[9/21/2024 10:24 PM], حُورَا

پارت #623

به خانه برگشتم، کیمیا داشت تلفنی حرف میزد، از میان مکالماتش فهمیدم پشت خط وحید است و دارند راجع به غذا حرف میزنند، پس باز هم غذای بیرون را قرار بود بخوریم، این روزهای اینجا بودن قباد، تهش یا غذا از بیرون میگرفت، یا مهدیه خانم همسایه، گاهی غذا میفرستاد.

اما ابدانمیگذاشت دست به سیاه و سفید بزنم، امشب هم قرار... همین بود انگار

دلم یک چیز خوشمزه میخواست اما نمیدانستم چه! هرچه فکر کردم، به هر غذا و میوه و خوراکی‌ای، اما چیزی که میخواستم را پیدا نکردم.

تا اینکه قباد و وحید رسیدند، بوی کباب زیر دماغم پیچید و معده‌ام را به تب و تاب انداخت.

قبل از کیمیا برخاستم و به سمتشان رفتم، به وحید خوش‌آمد گفتم و بی توجه به قباد، نایلون غذاها را گرفتم. هردویشان! خشک شده نگاهم میکردند، گرسنه بودم خب

روی این غذاها را بیرون کشیدم و بی توجه به همه‌یشان که با لبخند خیره‌ام بودند، سلفون یکی از ظرف‌ها را باز کردم و با سنگک و آن ترشی کلم قرمز مشغول خوردن شدم، لذتبخش‌تر

!ازین نبود

اما هنوز ان چیزی که نمیدانستم چیست را دلم میخواست
وسط خوردن بودم که دیدم هنوز آنها شروع نکرده‌اند. سر بالا
کشیدم، کیمیا که داشت ظرف‌ها را باز میکرد و میچید، وحید هم
... با پسرهایش سرگرم بود و قباد

با لبخندی پر معنا خیره‌ام بود، نگاه خیره و اخم‌الودم را که دید
:جلو امد، بطری نوشابه را برداشت و گفت

لیمویی گرفتم، دوس داری؟ _

فقط سر به تایید تکان دادم، سر غذا و خورد و خوراک با هیچکس
!دشمنی نداشتم، تهش قیافه می‌گرفتم

:با لبخند لیوانی برایم ریخت و مقابلم گذاشت

چیزی نمی‌خوای؟ همه چی اوکیه؟ _

دوباره سر به تایید تکان دادم، لبخندش عمیق‌تر شد، لقمه‌ی
دیگری گرفتم و بی توجه به او در دهان گذاشتم، مزه‌ی روغن
!کباب و آن گوشت لذیذ با تندی کمی که داشت، بی نظیر بود

از لذت چشم بستم و حسابی مزه مزه کردم، هنوز سنگینی
نگاهش را حس می‌کردم:

میشه گم شی غذاتو بخوری انقدر زل نرنی به من؟ _

[9/23/2024 10:11 PM], حوراً

پارت 624#

سر پایین انداخت و خندید، خنده‌ی بی صدایی که انگار داشت
امیدوار میشد به خوب شدن اخلاق من، خبر نداشت برایش
!خواب دیده‌ام

سری جنباند و با فاصله روبه‌رویم آن سمت اپن نشست، وحید و
کیمیا هم روی فرش بودند، درحالی که نوبتی داشتند به بردیا و
داریا شیر میدادند و غذا می‌خوردند.

حرف‌های کیمیا در سرم تکرار شد، اگر واقعا مادر خوبی نمیشدم
چه؟

اگر وقت برای فرزندم نداشته باشم؟ سر کار و دانشگاه، فقط

شب‌ها را در خانه باشم، باقی روز کودکم را کجا بگذارم؟ بچه‌ی
چند ماهه کجا میتواند بماند؟
اصلاً کجا میتوانم اعتماد کنم و تنه‌ایش بگذارم؟

حورا غذاتو نمیخوری؟ _

از فکر بیرون پریدم و گیج و گنگ به قباد نگاه کردم، لب‌خندی زد و
به غذایم اشاره کرد:

!سرد شد _

افکارم باز هم به سمتم هجوم آوردند، اخم‌هایم در هم شد و به
این فکر کردم که قباد توانایی این را دارد تا در نبود من از
فرزندش مراقبت کند؟ مثلاً وقتی سر کار میروم او را به قباد
...بسپارم و

توقع زیادی بود، اینکه او سر کار نرود تا من بروم و مواظب
فرزندم باشم، البته فرزند او هم هست، شاید در جبران
...خطاهایش اینگونه بتواند کاری کند اما خب

نه، اگر دخترم بیشتر از من به او وابسته شود میتواند از هفت
سالگی‌اش او را از من بگیرد، به راحتی و با رضایت دخترم که
وابسته‌ی پدرش است.

با اینکه قباد خودش شرکت می‌رود و کار دارد، اما بعید نیست برای گرفتن دخترم حاضر شود او را به شرکت نزد خود ببرد تا در کنارش هم خود سرگرم کار شود، هم دخترم محیط شرکت را بلد بشود و بازی کند.

حورا...خوبی؟ _

دوباره از فکر بیرون امدم، اخم‌هایم غلظت یافت و سر بر غذا پایین گرفتم. خوب بود که هنوز گرسنه‌ام بود

[9/25/2024 10:14 PM], حورا
پارت 625#

روزها به همان منوال می‌گذشت، شب‌های تابستان را روی تخت فلزی حیاط سپری میکرد و من روی تخت، از پنجره‌ی بلند و قدی خانه میدیدمش!

نزدیکم نمیشد اما تلاشش برای حرف زدن و گرم گرفتن را نمیشد

نادیده گرفت، گاهی عصبی نگاهش میکردم، بیرونش میکردم یا حتی وسایل سمتش پرت میکردم.

و هر بار واکنشش بستن چشمانش بود، نفس عمیق کشیدن و در نهایت با لبخندی تلخ صحنه را ترک میکرد.

عملاً تمام وسایل و ابزاراتش را آورده بود، اصلاح، مودم سیار و اینترنت و لپ‌تاپ، لباس و وسایل شخصی، انگار که اینجا زندگی کنیم!

همه چیز تکمیل بود، فقط فضای قدیمی و روستایی خانه بود که... آنجا را شبیه به خانه‌یمان نمیکرد، فقط مکانش تغییر یافته بود.

البته من هم تغییر کرده بودم، قباد هم... قباد زیادی تغییر کرده بود.

روی تخت نشسته بودم و جورابای کاموایی و قرمزی که زمانی به نیت پوشاندنش به پای فرزند قباد بود را نوازش میکردم.

هنوز هم باور اینکه خودم صاحب فرزند میشوم و آن جفت جورابی که در اوج ناامیدی بافته بودم از آن دختر خودم میشود سخت بود.

لبخند بی اراده روی لب‌هایم نشست

!حورا غذا سرد شد _

فکر کنم باز هم ناهار را از بیرون گرفته بود، اما هنوز که هنوزه
من دلم چیزی را میخواست که نمیدانستم چیست، انگار هوس
!چیزی را داشتم که هنوز کشف نشده بود

حورا؟ چیکار میکنی؟ _

به دنبالم آمده بود، نیم نگاهی به سوییچ انداختم و جوراب‌ها را
زیر بالش انداختم

اون چی بود؟ _

[9/28/2024 10:03 AM], حُورَا

پارت626#

سری تکان دادم

چیزی نیست، غذا چیه؟ _

:اخم کرده جلو آمد و مستقیم به سمت بالش رفت

!ماکارونی، کیمیا درست کرده فرستاده _

!به بالش دست زدی نزدیک _

بی توجه به جیغم بالش را برداشت و اخم‌هایش با دیدن جفت جوراب روی تخت از هم گشوده شد. با اخم و عصبی نگاهش کردم، بافتنی‌های قرمز و کوچک را برداشت و نوازش کرد.

:میان دستان مردانه و بزرگش زیادی کوچک می‌نمود

...اینو یادمه خونه که بودیم درست میکردی، قبل اینکه لاله _

:حرفش را خورد، اب دهانم را قورت دادم و از دستش کشیدم

...هرچی _

واسه کی درستش میکردی اون موقع؟ تو که...اون موقع باردار _
...نبودی، یعنی نمیدونستی که بچه‌دار میشی

رو ترش کردم و به سمت بیرون اتاق رفتم که بازویم را گرفت
آنقدر ملایم و آرام که نتوانستم تند برخورد کنم، وقتی نگاه
منتظرم را دید، به آرامی سمت خودش کشیدم و خیره به
چشمانم شد، از آن فاصله‌ی نزدیک

دوری کردنت به قدر کافی عذابم می‌ده...اینکه مدام یادم بیاری _
چقد خوب بودی بدتر...واسه بچه ی لاله بود نه؟ فکر میکردی
...بچه‌ی منه

سر چرخاندم تا درد نگاهش را نبینم، نزدیکتر شد و بدنش با
شکمم تماس پیدا کرد، خنده‌ی آرامش را شنیدم، و دستی که
روی شکمم نشست

بار اول بود لمسش میکرد، هیجان به تمام نقاط بدنم تزریق شد
!لگدی که زد هم جای تعجب داشت
...آخ _

چیشد؟ چیشد من اشتباه کردم؟ تقصیر من بود؟ خوبی؟ حورا؟ _
درد داری؟

دستم را روی نقطه‌ای که لگد زد قرار دادم، آنقدر از لگد فرزندم
هیجان‌زده بودم که بی توجه به نزدیکی و لمس شدنم توسط

دستانش خندیدم

!نه...خوبم، بچه لگد زد _

[9/29/2024 10:08 PM], حُورَا

پارت 627#

نفس عمیقی کشید و خندید

!توله سگ خودمه _

ابرو در هم کشیدم و سر بالا گرفتم تا ببینمش

تو نبودی میگفتی بچه تو نیست؟ _

لبخند از لبانش پاک شد، اما نگاهش خنوز به شکمم بود
دستش هم

اوهوم...ولی یه چیزی منو میکشونه سمتت، یه چیزی تو مغزم _

داد میزنه حورای من آدم کثیفی نیست که بخواد مثل لاله
باشه...یه چیزی تو قلبم میگه داری بابا میشی اونم از زنی که
...بهش ظلم کردی

.حتی بغض به گلوی من هم چنگ انداخت
نگاه بالا کشید و در حالی که انگشتانش به آرامی پوست شکمم را
از روی آن پیراهن نخی و نازک نوازش میکرد خیره‌ی چشمانم شد
:برق اشک آشکار بود

بذار جبران کنم حورا...بذار بهت نشون بدم اونقدرها هم کثیف و _
!حرومزاده نیستم...بذار نشونت بدم که پدر خوبی میشم

غرور بود دیگر؟
اینکه باعث شد چانه جلو دهم، دستش را پس بزنم، و با نفرت و
:خیره به ان چشمان سیاه لب بزنم

_ نه _

پشت کردم و از اتاق خارج شدم، گرمای نوازش‌هایش ماند، باد که
وزید، همانجا خنکی حس کردو از درون گرم‌تر شد، انگار که
معجزه‌ی دستانش بخواهد نامرئی‌گونه فرزندش را محکم نگه
دارد.

بدم نمی‌آمد پدر خوبی باشد، بدم نمی‌آمد در زندگی دخترمان نقش مفیدی ایفا کند، اما از اینکه نزدیک خودم شود واهمه داشتم، اینکه باز هم آن اتفاقات بیوفتد، باز هم تکرار شود و من باز هم همان زن خانه نشین و تو سری خور شوم.

با غذایم بازی میکردم، پس از ده دقیقه‌ای او هم آمد روبه‌رویم نشست، مشغول لقمه گرفتن شد، چندتا را چید کنار هم و در نهایت چنگال را از دستم گرفت، متعجب نگاهش کردم:

چیکار میکنی؟ _

[10/1/2024 2:56 PM], حورُا

پارت 628#

لبخندی زد و لقمه‌ها را سمتم هل داد:

!بخور... بچه ماکارونی با نون دوست داره _

دروغ نمی‌گفت، دقت کرده بود! در طول بارداری همیشه ماکارونی

را دوست داشتم با نان بخورم
:اخم کردم و یکی از لقمه‌ها را برداشتم

نظرت چیه یکم بریم بگردم؟ با دکترا حرف زدم، گفت _
پیاده روی برات ضرری نداره تازه خوب هم هست نمی‌ذاره بدنت
!خواب بره و ضعیف شه

:گازی به لقمه زدم و با دهان پر جواب دادم

!میدونم...روزا تو باغ قدم میزنم _

:پوزخندی زد

پیش اون مرتیکه، میدونم حواسم هست! خواستم ببرمت یه _
جای جدید، یکم بهت خوش بگذره، زیاد اینجا موندن خسته
!کننده میشه

:آهی کشیدم

کجا میخوای ببریم قباد؟ بخدا بخوای به این بهونه منو برگردونی _
خونه دیگه تو روت هم نگاه نمیکنم چه برسه به اینکه بذارم
!جلوم میشینی غذا بخوری

:لبخند کمرنگش قابل پنهان کردن نبود

نگران نباش، راستش از وقتی که خونه نمیرم و اینجام اعصاب _
خودمم اروم تره... تا وقت زایمان همینجا میمونی، فقط خواستم
بریم با ماشین هم یه دوری بزنیم، هم یکم جای جدید تجربه
کنی!

خیره و مشکوک نگاهش کردم، به غذایم اشاره کرد و من گاز
دیگری گرفتم:

اونطوری نگاه نکن، این روستا نزدیک شماله دیگه... میریم یکم _
جنگلا و اطرافشو میگردیم، قطعاً یه جای قشنگ داره، نداره؟

کمی به جلو خم شد:

بعدشم، بچه دنیا بیاد میخوای بهش بگی دوران بارداریت _
خودتو تو انتهای یه روستا حبس کردی؟

بی راه نمیگفت، داشت خرم میکرد! لقمه‌ی بعدی را برداشتم

جایی که میریم خوراکی داره؟ _

. با خوشحالی خندید و دستمالی برای تمیز کردن دهانش برداشت

[10/3/2024 3:05 PM], حَورَا

پارت 629#

داره داره...کمکت کنم حاضر شی یا خودت میتونی؟ _

شانه بالا انداختم

غدامو بخورم بعد _

لبخندی زد و از جا برخاست، به سمت بیرون رفت، غذایش را کامل نخورده بود.

حاضر شدنم کمی طول کشید، شکمم دیگر داشت به هشت ماهگی میرسید و بزرگتر میشد، مثلاً پوشیدن شلوار سخت بود، برای همین تصمیم گرفتم بدون شلور، ساحلی بلندی به تن کنم. تا مچ پاهایم را میپوشاند.

روی ساحلی هم پیراهنی طرح مردانه به تن کردم تا بازوهای

برهنه‌ام را کاور کند. شالی روی موهایم انداختم و با زدن رژلب گیاهی که مهدیه خانم برایم آورده بود گوشه‌ام را برداشتم و بیرون رفتم.

قباد کفش‌هایم را داشت جلویم می‌گذاشت

...پاتو بیار جلو _

صندل بود، اما بند داشت برای بسته شدن. پا جلو بردم و آرام و مردانه به پایم نشاندمش. از جا برخاست، در را هم برایم باز کرد.

همان لباس‌ها تنش بود، پیراهن مشکی، شلوار مشکی، ساعت نقره‌ای و یک جفت کالج سرمه‌ای. زیادی تیره بود، اما موهایی که داشت جوگندمی میشد دلگیر بود.

مورد پسند واقع شد خانم؟ _

خشک نگاه گرفتم و از در بیرون رفتم. محل به شوخی‌هایش نمیدادم. دلم نمیخواست نزدیک شود! هرچه دو کلام اضافه هم صحبت میشدم با او فکر میکرد خبریست. انگار دنباله روی اقا باشم.

خیر، دلم خواست هوا بخورم، بیرون بروم، جنابعالی هم به عنوان پدر وظیفه داری حق بچهاست که تهمت حرامزاده بودنش را! هم زدی را اجابت کنی

[10/5/2024 10:07 AM], حُوراً

پارت #630

وارد محوطه‌ای پارک مانند شد، صدای آب را میشنیدم، انگار دریاچه‌ای این اطراف بوده باشد.
ماشین را پارک کرد و به سمت برگشت

اینجا رو صبح اومدم یه سر زدم، شبیه پارک سپیدار _ خودمونه... اما قشنگتر، آلاچیق داره... حومه شهره برای مسافره. ظاهراً، پیاده شو یکم بگردیم

بی حرف پیاده شدم. دستم را به سقف ماشین گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.
هوای تازه و گرمای تابستان، به لطف دریاچه و نسیمی که از سویش میوزید گرما قابل تحمل‌تر بود.

به سمتم آمد و دستش را به سمتم گرفت، دستش را بگیرم؟
دست به سینه شدم و انگار که دست او را نمیبینم، جلوتر حرکت
کردم، کم نیاورد و کنارم همقدم شد

...از این طرف بریم _

به دنبال اشاره‌اش رفتم، او هم با گام‌های هم اندازه با من حرکت
میکرد، جالب این بود که کیفم را خودش حمل میکرد. شکایتی
نداشتم، بهتر بود حمالی کند

گرمت نیست؟ _

زیادی هوایم را داشت
...نه _

پس بریم اونجا بشینیم، کافه ساحلیه، سفارش بدیم یه چیز _
خنک، چی دوس داری؟

شانه بالا انداختم، وارد یکی از آلاچیق‌ها شدیم، طولی نکشید که
گارسون آمد.
!منو را گذاشت و رفت
بازش کردم و مشغول نگاه کردن بودم که پرسید

!دلت چیزی نمیخواد؟ هرچی میخوای بگیا _

:سر تکان دادم، در میان منو با دیدن شیک شاتوت لبخندی زدم

...یه شیک شاتوت میخوام _

تایید کرد و برای خودش هم همان را سفارش داد. نگاه به منظره دوختم، دریاچه‌ی مصنوعی و زیبایی بود، چند قایق شکل قو هم بود که بچه‌ها را سوار میکردند، اما در این وقت ظهر کسی نبود چندان.

[10/7/2024 3:01 PM], حوْرا

پارت #631

آبی آب تکان میخورد و نور آفتاب رویش میرقصید. بار دیگر نفس عمیقی کشیدم، نیاز به این هوای تازه داشتم و به نوعی ممنونش بودم که پیشنهاد بیرون رفتن داد، اما این را بازگو نمیکردم، لج کرده بودم!

این چند ماه...چیکارا کردی؟ _

نگاهم را از آب گرفتم و به او دادم، سرش پایین بود و با عذاب
وجدان آشکاری پرسید:

با زخم‌هایی که زده بودی دست و پنجه نرم میکردم _

چشم بست، نفس عمیق کشید، و لبخند زد و به چشمانم خیره
شد.

معذرت می‌خوام...کاش میشد زمانو به عقب برگردونم و همه _
!چیو تغییر بدم

پوزخندی زدم:

میدونی چرا همچین چیزی نمیشه؟ _

منتظر نگاهم کرد، ادامه دادم:

چون اگه انقد راحت بود که به گذشته برگردیو اتفاقات رو تغییر _
بدی دیگه هیچوقت عذرخواهی و ناراحتی معنایی نداشت، یا
...شاید حتی یه اتفاق بدتر و ناخوشایندتر از قبلی میوفتاد

:کمی روی میز خم شدم

پس جای این حرفا و ای کاش گفتنا به فکر این باش که قراره _
پس فردا بعد زایمانم چه غلطی کنی! چون من نمیخوام پیش تو
!بمونم قباد، اینو تو کلهت فرو کن

چیزی نگفت، من هم دوباره به منظره چشم دوختم تا وقتی که
گارسون سفارشاتمان را آورد. با لذت مشغول خوردن شدم، ترش
!و خنک بود. باب میلم

چیز دیگه‌ای نمیخوای؟ _

سر به طرفین تکان دادم و قاشق دیگری از بستنی رویش را به
دهان بردم.

بعد از آنجا کمی در پارک قدم زدیم، روی نیمکت نشستیم و هر از
گاهی هم سوالات تکراری میپرسید.

[10/8/2024 5:56 PM], حُوراً

پارت 632#

در نهایت به سمت ماشین برگشتیم، در را برایم باز کرد و کمک کرد بنشینم.

به سمت روستا حرکت کرد، میان راه دستش روی دستم نشست، منتظر نگاهش کردم، فکر کردم کاری داشته باشد اما به آرامی فقط دستم را گرفت و به رانندگی‌اش ادامه داد.

با اخم و تخم خواستم دستم را پس بکشم که محکم گرفتش:

!لطفاً... کاری ندارم، فقط بذار حس کنم که هستی _

با اخم نگاهش کردم، خوشم نمی‌آمد دستش روی پایم باشد، پس دستم را کنار صندلی انداختم تا با آن چند انگشتی که نوازش میکرد کارش را کند.

حوصله‌ی بحث نداشتم، خسته بودم و دلم خواب میخواست تا رسیدن به خانه‌ی خاله حلیمه هم موزیک گوش دادیم و دستم نوازش شد، حس بدی نمیگرفتم اما دوست نداشتم که حس خوب هم بگیرم!

حس این را داشتم که سعی میکند من را خر کند، اما کور خوانده بود، محال بود اجازه دهم بار دیگر آزارم دهد!

، ماه هشتم بارداری داشت طی میشد و همچنان قباد اینجا بود
محمد هم رفت و آمدش را بیشتر کرده و گاهی سر میزد، وقتی
قباد خواست مخالفت کند، یک کلام جوابش را دادم که

وقتی میخوای حال منو خوب کنی، بهتره اینم در نظر بگیری که _
!محمد دوست منه و حرف زدن باهاش حالمو خوب میکنه

خفه خوان گرفت و جز نگاه‌های خصمانه دیگر چیزی نداشت برای
مخالفت.

، ماه هشتم بارداری هم تمام میشد و دیگر شهریور نزدیک بود
انتخاب رشته هم چند روز دیگر بود و قرار شد کیمیا برایم انجام
دهد.

میشه انقدر راه نری؟ _

:آرام گفتم، نگاهی به سمتم انداخت و گفت

دکترتو عوض کرده بودی و من احمق نفهمیدم که پیام سراغ _
این دکتر... یادمه روزایی که دوست دخترم بودی مشکلی داشتی
!میومدی اینجا، بعد ازدواج دکتر عوض شد

[10/10/2024 3:09 PM], حوراً

پارت 633#

اخم کردم، الحق مردها حافظه‌ی داغانی داشتند، چون نام دکتر به آن دکتر شبیه بود فکر میکرد همان است، اما من که نمیگفتم! همان بهتر که عذاب بکشد با خودش

در مطب دکتر نشسته بودیم و منتظر رسیدن نوبت، داشت اینگونه زمزمه‌وار با من بحث میکرد، از خودش عصبی بود که چرا! زودتر من را نیافته

!بشین انقد رو مخ نرو...مردم رو هم کلافه کردی، شلوغه اینجا _

دهان گشود چیزی بگوید که منشی نامم را صدا زد. از جا برخاستم و به کمک خودش وارد اتاق دکتر شدیم:
دکتر با دیدنم لبخند زد و از جا برخاست

!به به حورا جان...میبینم اینبار آقای پدر هم اومدن _

لبخند زدم:

بله به زور _

خندید، قباد خودش را معرفی کرد، روی تخت دراز کشیدم و دکتر مشغول کارش شد:

بنظر وضعیت بچه خوبه...اما ازونجایی که دهانه رحمت مشکل _
داره و قبلا جراحی شدی، بهتره که طبیعی عمل نکنی...سزارین
بهتره، برات نوبت هم میذارم و دقیقا یه روز قبل روز زایمان بهتره
!بستری بشی...تقریبا میشه پنج هفته ی دیگه

دکتر...ببخشید، زایمانش پر خطره؟ _

قباد این را پرسید، دکتر لبخند زد:

نمیشه گفت نیست...اما همه چی تا اینجا خیلی خوب پیش _
رفته، قطعا زایمان هم موفقیت آمیز خواهد بود، جای نگرانی
!نیست

نفس راحتی کشید:

!پس بچه مشکلی نداره _

باید دلخور میشدم؟ اینکه به جای اهمیت به من، حال بچه را پرسید؟

بغض به گلویم چنگ زد اما کنترلش کردم، فکر میکردم دلیل... ماندنش و رفتارهای خوبش من باشم

اما انگار فقط فرزندش را میخواست، اگر او را از من میگرفت چه؟

[10/12/2024 10:04 AM], حوراً

پارت 634#

...میتونی بلند شی عزیزم _

در جواب دکتر لبخندی زدم، دستمالی به سمتم گرفت اما قبل از من، قباد آن را گرفت و مشغول تمیز کردن شکمم شد.
دستانش میلرزید، اخم کردم

...بدش به خودم _

سری تکان داد

نه تو اذیت میشی، این قسمتو نمیبینی _

قسمت زیر برامدگی شکمم را میگفت که دکتر ژل زده بود
،بهانه‌ای بیش نبود، بیشتر قصدش لمس کردنم و تجربه بود
دلش میخواست حضورش را نشان دهد، میخواست هرطور شده
ماه‌های نبودنش را جبران کند.

براشون تاریخ دقیق نوشتم، سر تاریخ بیاید که بستری بشن و _
روزهای آخر رو تحت نظر باشن، چون ممکنه بدن مادر زودتر از
موعد اصلی واکنش نشون بده، بهتره حواسمون بهش باشه.

دستمال را در سطل انداخت و لباسم را پایین کشید:

...ممنون دکتر _

دستانش میلرزید، شدید! اضطراب و نگرانی از سر و رویش
میبارید، نگران چه بود؟ مردن بچه‌اش؟
پوزخندم دست خودم نبود، کمک کرد از تخت پایین بیایم

خواهش میکنم، حورا جان ویتامین‌هاتو مرتب مصرف کن، خورد _
و خوراکت که مشخصه خوبه و مشکلی نداری، همینطوری ادامه
!بده، چند هفته دیگه میبینمت

لبخند و خداحافظی با هم همراه شد.
بیرون رفتیم و من هنوز هم بعد از تمام این روزها، دلم هوس
چیزی را داشت که نمیدانستم چیست.

پشت فرمان که نشست، کمربندش را هم بست

چیزی نمیخواهی؟ _

[10/13/2024 10:02 PM], حوراً

پارت #635

فقط خیره نگاهش کردم، گیج چشم در اطراف چرخاند

چیزی شده؟ _

سری به طرفین تکان دادم و همچنان خیره‌اش شدم، دست به
سمتم دراز کرد

!چیزی میخوای؟ تعارف نکن حورا...لطفا، اگه چیزی هست بگو _

زبان به لب‌هایم کشیدم، دیگر تاب و تحملش را نداشتم، زیادی
برای فهمیدن هوسم منتظر مانده بودم:

!راستش...خیلی وقته دلم هوس چیزی کرده، اما نمیدونم چیه _

ابروهایش ابتدا بالا پرید و سپس بلند خندید، اخم‌هایم در هم
رفت و دستم سیلی محکمی به بازویش کوبید:

آخ...چرا میزنی؟ _

حقته، به چی میخندی؟ _

:با همان خنده ماشین را روشن کرد

دلم میخواد به زخم بخندم به تو چه؟ _

چشمانم گشاد شد، دیگر داشت زیاده‌روی میکرد، بار دیگر محکم
زدم، با صدای بلندتری نالید:

آخخ...این واسه چی بود؟ _

:ابرو بالا دادم

!که رو آب بخندی _

:بازویش را مالید و حرکت کرد

خیله خب...میریم هرچی تو شهر باشه رو میخرم، بخور ببین _
!ویارت همونه یا نه

:خندهام گرفت

لازم نکرده...نمیدونم چرا بهت گفتم اصلا، از کجا میخوای _
!بدونی اخی

:با خنده دستم را گرفت و ناغافل پشت انگشتانم را بوسید

!شهر و برات زیر و رو میکنم...تو فقط لب تر کن _

[10/14/2024 6:07 PM], حُورَا

پارت636#

دستم را پس کشیدم و از شیشه به بیرون چشم دوختم

!انقدر به من دست نزن، بریم خونه...خسته‌م _

راه افتاد و حرفی نزد اما آن نفس عمیق و پر دردی که کشید را باید
!کر بود تا نشنید

مسیر را میرفت تا جایی که فهمیدم از شهر خارج نشد و به سمت
مرکز شهر رفت.

:اخم کردم

کجا میریم؟ _

:بی هیچ اذیت کردنی پاسخ داد

بریم یه چیزی بخوریم، بعد بریم روستا...فعلا زوده اومدیم تا _
!اینجا، همینجوری برنگردیم

حرفی نزدم، بد نبود چیزی میخوردم، گشنه بودم، دخترکم گشنه
بود.

قباد میدانست بچه دختر است؟ اصلا نمیپرسید...حتی با بچه
!حرف هم نمیزد، انگار وجود ندارد

!طوری رفتار میکرد انگار چیزی که مهم است، منم، نه بچه
!اما امروز در مطب دکتر حال بچه را پرسید نه من
فیلمش بود؟ باز داشت نقش بازی میکرد؟ خوب رفتار میکرد که
آزارم دهد؟ که سرم را شیره بمالد؟ فرزندم را بگیرد و من را پرت
کند؟

نفسم سخت بیرون پرید، استرس همین را کم داشتم! جان
!میدادم اما کودکم را نه
سه سال زخم زبان و تحقیر نشنیدم که حالا وقتی مستحق مادر
!شدن هستم، از من بگیرنش

:خودرو که ایستاد، صدای او هم بلند شد

.وایسا پیام سمتت _

سریع پیاده شد و ماشین را دور زد، در را گشود و من خیره‌ی
!دستانش ماندم، فیلم بود...داشت نقش بازی میکرد
نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم، با کمکش پیاده
:شدم و نگاهم تازه به پاساژ افتاد

اینجا چرا؟ _

،میریم یکم برا بچه مون خرید کنیم، یه ماه دیگه به دنیا میاد _
هنوز وسیله نداره، حداقل چیزای لازم برا زایمان رو بگیریم یا نه؟

[10/16/2024 2:53 PM], حوراً

پارت #637

،بی راه نمیگفت، سر تکان دادم و با هم به سمت پاساژ رفتیم
پیاده روی امروزم در پاساژ گردی خلاصه میشد

همه ی مغازه ها را تا توانستیم گشتیم، وارد هر مغازه که میشدیم
هم سریع صندلی ای پیدا میکرد و من را مینشانده، و با فروشنده
تمام اجناس را نشان میداد تا بپسندم

،وقتی رنگ های شاد، صورتی، قرمز، یاسی و بنفش را برمیداشتم
رنگ نگاهش بیشتر تغییر میکرد، چشمانش برق میزد و حتی
یکبار دست جلوی دهانش گذاشت و سعی کرد بغض بی موقعش
را پنهان کند

انگار واقعا نمیدانست بچه دختر است، چقدر تلاش کرده بود

بفهمد و حالا، حالا با این نقشه و آوردنم به پاساژ میخواست
بفهمد؟

درواقع به هیچکس نگفته بودم بچه دختر است... شاید با این
امید که اولین نفر، پدرش بفهمد

حورا ببین این قشنگه؟ _

نگاهم را به لباسی که نشان داد، سپردم. عروسک خرسی کوچکی
بود، سفید بود و پاپیونی صورتی وسط گوش‌هایش داشت

!قشنگه _

سریع برداشتش و روی باقی وسایل گذاشت، بعد از حساب
کردنش، تصمیم به رفتن گرفتیم، از پاساژ بیرون نیامده بودم که
دستم را کشید، برگشتم و منتظر نگاهش کردم، دستش را دور
کمرم گذاشت

!بریم یه چیزی بخوریم... کافه‌ی پاساژ همینجاس _

سر تکان دادم، خواستم فاصله بگیرم که فشار دستش روی کمرم
بیشتر شد، و بعد لب‌هایش به شقیقه‌ام چسبید، حس بدی
میگرفتم.

!نه از لمس کردنش، ابد

جز دوست داشتن حسی نداشت اما... فکر اینکه این ها بازی
جدیدش باشد حالم را بد میکرد، حس بازیچه شدن داشتم
حس اینکه باز هم دارم بازی داده می‌شم، باز هم قرار است گول
!بخورم و این‌ها... اذیتم میکرد

روی صندلی‌ای که برایم عقب کشید نشستم، روبه‌رویم نه، بلکه
کنارم جا گرفت و وسایل خرید را روی صندلی مقابل گذاشت
:گارسون که آمد رو به من گفت

چی دوس داری؟ _

[10/17/2024 10:03 PM], حوُرا

پارت #638

پاساژي بود که خریده‌های عقدنامه را کرده بودیم و نهایتش، در
همین کافه نشستیم، به یاد دارم او قهوه سفارش داد و من
...بستنی، و در نهایت با شوخی و خنده گذشت و من

:حالا از دهانم پرید و لب زدم

!بستنی شکلاتی _

گارسون منتظر قباد ماند، اما او با نگاه خیره و معنادارش، چشم به من دوخته بود.

!انگار او هم به یاد همان روزها باشد

سر که به زیر انداختم، او هم به دیار همان روز قهوه‌ای سفارش داد.

:اخم کردم

گرم نیست برا قهوه؟ _

:لبخندی زد

!دوس دارم مثل قدیما از بستنی خودت به خوردم بدی _

داشت تاریخ را تکرار میکرد؟ یا خاطرات را مرور؟ آن روز هم بخاطر... گرمی قهوه به زور بستنی در دهانش گذاشتم، زیاد خندیدیم اگر بخواهد تاریخ را هم تکرار کند، متاسفانه دیگر خنده‌ای نیست !که همان باشد

رو گرفتم و در جواب گفتم:

اونموقع یه نفر بودم، الان دو نفرم...باید غذا خودتم بچسبی _
!ازت نگیرمش

:بلند خندید و در نهایت با ذوقی که در صدایش بود گفت:

،نوش جونتون...اون پدرسوخته از الان بازی رو شروع کرده _
!باهاش رقابت دارم فعلا

،پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، رقابت را با من داشتی نه دختری
!مردک هوس باز و شل تنبون

[10/19/2024 10:00 AM], حوراً

پارت#639

سفارشات را آوردند، خوردیم و او رفت تا حساب کند. من هم به
سمت ماشین برگشتم، طولی نکشید که او هم آمد

حرکت کردیم به سمت روستا، دیگر خستگی از صورتم میبارید، از این رو حرفی نزد، من هم سعی کردم راه باقی مانده را بخوابم.

تهش با نوازش‌های نرم و لذتبخشی که آرامش میداد به قلبم بیدار شدم، چشم باز کردم و تا درک کردن موقعیت کمی گیج زدم، چشمم منظره‌ی باغ روستا و در خانه را میدید و چیزی که گونه‌ام را از سمت دیگر نوازش میکرد.

سر چرخاندم و با دیدن قباد که سر به صندلی تکیه داده بود و گونه‌ام را نوازش میکرد کله عقب کشیدم. اخم‌هایم در هم رفت

چیکار میکنی؟ چرا بیدارم نکردی؟ _

لبخند زد، انگار به این بدخلقی‌ها عادت کرده باشد:

دلم نیومد...بذار کمکت کنم پیاده شی _

سنگین شده بودم، هفته‌های آخر همیشه سخت بود انگار. اما

!لجبازی مانع شد

.در را باز کردم و تا او ماشین را دور بزند پا بیرون گذاشتم

:انگار عصبی شد که صدایش بالا رفت

عه وایسا حورا...مگه نمیگم بذار کمکت کنم؟ نمیتونی با این _

!حالت پیاده شی

:دستش که برای گرفتن بازویم جلو آمد را پس زدم

ولم کن خودم میتونم، هفت ماه نبودى فکر کردى پس چطورى _
!کارامو کردم؟ برو کنار

تشرم کارساز بود که قدمى عقب رفت و منتظر ماند. با هزار بدبختى دستم را به دو طرف بدنه‌ى ماشین گرفتم، خوب بود حداقل ماشین شاسى بلند نداشت، اما این هم زیادى کف‌خواب بود، این ماشین خارجى‌ها یا در آسمان سیر میکردند یا چسبیده به زمین

عصبى بالاخره موفق شدم پیاده شوم. دست به سینه با اخم نگاهم میکرد

!چیه؟ وسایلا رو بیار _

[10/20/2024 5:56 PM], حورأ

پارت #640

!حورا میدونی که نوکرتم، اما مثل نوکرت باهام حرف نزن _

!فارسی حرف بزن _

بی توجه به حرص خوردنش وارد خانه شدم، راه اتاق را در پیش گرفتم تا باقی خوابم را ادامه دهم.

.داشتم لباس عوض میکردم که با کیسه خریدها داخل شد:
پیرهنم را جلوی سینه‌ام گرفتم

!بذارشون و برو بیرون _

خیره نگاهم کرد، نگاهش شهوت نداشت، انگار بیشتر دلتنگی باشد، که به درد خودش میخورد

!برو بیرون دیگه _

.کیسه‌ها را گذاشت روی زمین و به سمتم آمد

!انقدر لجبازی نکن حورا...نترس کاریت ندارم، نمیخورمت _
!کمکت کنم لباس‌تو بپوشی...میدونم سخته

پوشیدن و کندن شلوار که اره، سخت بود، اما قرار نبود که او در
این یک مورد کمک کند

دستم را پس کشیدم و بیشتر بدنم را پوشاندم

، برو بیرون قباد، بازم بگم؟ هفت ماه خودم لباس پوشیدم _
!الانم خودم می پوشم... برو

چانه ام را گرفت و لجبازانه سرم را بالا کشید، اخم داشت اما ملایم
:حرف زد

حورا... هفت ماه اول شکم گنده ای نداشتی، الان جلو پاتم به _
زور میبینی، انقدر اون هفت ماهی که من احمق خر نبودم و
نتونستم باشم چون نمیدونستم رو نزن تو سرم خب؟

.پیراهن را از دستم کشید و تن برهنه ام نمایان شد
نگاهش خیره روی تنم چرخید و در نهایت، چشم به پیرهنم که
در دستش بود دوخت، یقه اش را پیدا کرد و از سرم رد کرد

با اخم نگاهش میکردم، دستانم را از آستین ها رد کرد و او به
ارامی پایین کشیدش که به شکمم فشار وارد نشود، زیادی
ملاحظه میکرد. بارداری آنقدرها هم سخت و دشوار نبود، با
ضربه ی کوچک و فشاری سطحی چیزی نمیشد که اینگونه احتیاط

می‌کرد و می‌ترسید از لمس کردنش.

[10/21/2024 9:50 PM], حُوراً

پارت #641

پیراهن را که کامل پایین نداد مشکوک نگاهش کردم. پایین تخت نشست و به شکمم خیره شد، با لبخند دستش روی ترک‌هایش حرکت کرد، رگ‌های مشخص و سرخ که نشان از نازک شدن پوست شکمم بود.

نوازشش آنقدر حس خوب داد که دخترکم لگد زد. از دردش ناله‌ای کردم و آن قسمت را گرفتم:

!آخ... لگد زد _

با ذوق خندید و دستم را کنار زد و همانجا گذاشت، حتی گوش به شکمم چسباند و انگار حرکاتش غیر ارادی بود!

الهی قربونتون برم... لگد زن به مامان دخترم... لگد زن دردش _

!میاد، من اینجام

زمزمه‌هایش بغض به گلویم چسباند. چرا زودتر نیامد؟ چرا بیشتر مراقبم نبود؟ چرا باید راه زندگیمان اینگونه کج میشد؟ که حالا بخواهم روی احساساتم سرکوب بگذارم و اویی که انگار تمام تلاشش را میکند تا آدم شود را دور میکنم؟

مامان حورا برات اسم انتخاب کرده؟ چی صدات بزنم من _
!آخه... گلبرگ بابا

!خوبه میبینم باور کردی بچه خودته _

:سر از شکمم فاصله داد و به چشمانم نگاه کرد

!خودت میدونی چرا شک کردم حورا...حق داشتم تو این مورد _

:پوزخند کنج لبم نشست

!متأسفانه خیلی وقته که حق چیزو نداری...برو کنار _

:بی توجه به حرفم لبخند زد و دستانم را گرفت

...پاشو شلوارتو دربیارم _

پیراهنم بلند بود، مخصوص خواب، تا زانو می‌آمد و دیگر در خانه شلوار نمی‌پوشیدم که اذیت نشوم، فقط گاهی زیر شکمم شال میبستم تا گرم بماند، به قول مهدیه خانم طبع دخترها سرد است، باید گرم نگهشان داریم، خصوصا که گاهی دست و پایم! هم سرد میشد

[10/23/2024 6:06 PM], حوراً

پارت 642#

اما فکر اینکه او بخواهد شلوارم را بکند زیادی مزخرف بود

گفتم نمیخوادا... برو خودم عوض میکنم _

لبخند زد و پیراهنم را پایینتر کشید، آنقدر که روی باسن و رانم را بگیرد:

پاشو حورا... نگاه نمیکنم، پیرهنت روشو گرفته... میدونم با این _
شکم سخته خم و راست شی، پاشو قربونت برم اذیت نکن

!بذار راحت بخوابی منم برم کارا رو بکنم

،چشم ریز کردم و اینبار از جا برخاستم، سریع دست به کار شد
حتی ذره‌ای گرمای دستش را روی پوست تنم حس نکردم، شلوار
را کند و همزمان که پایین میکشید پیراهنم را هم رها میکرد و
روی دستانش می‌افتاد:

کدوم کارا؟ _

سوال عادی‌ای بود، اما او را متعجب کرد، شاید چون حتی او را از
!یک پرسش عادی و روزانه منع کرده بودم

کارای شرکت...اینجا، یکم مرتب کردن میخواد، آشغال رو هم _
!جمع کنم بذارم بیرون

حالا نوبت من بود تعجب کنم، پاهایم را روی تخت گذاشتم و به
:ارامی خوابیدم

از کی تا حالا ازین کارا میکنی؟ _

پتوی نازکی که بیشتر شبیه لحاف بود را برداشت تا روی تنم
:بکشد، قبل از آنکه جواب دهد پوزخندی زدم

انگار ما از اون خونه درومدیم آدم شدی...شایدم چون مامانت _
!دیگه دم دستت نیست کاراتو بکنه و جوراباتو بشوره

،دستش تا روی کمرم لحاف را کشیده بود که با حرفم متوقف شد
آب دهانش را که قورت داد تکان خوردن سیبک گلویش را دیدم

!اره...حق با توعه _

لحن دردناکش سریع من را از گفته‌ام پشیمان کرد، اما دیر شده
بود...شده بودم یزید، حتی عذرخواهی کوچکی هم از پسم
!برنمی‌آمد

[10/26/2024 10:01 AM], حوراً

پارت 643#

بی صدا از اتاق بیرون رفت و پرده‌ای که نقش در داشت را رها
کرد. دیدم که از حال کوچک خانه کنده شد نگاه به سقف دادم

هوف، گند زدی حورا...از لج کاراش داری هرچی بی حرمتیه به _

!زبونت میاری

:بالشت را کنار شکمم گذاشتم و کمی به پهلوی چرخیدم

!زخم زبون چقد...مادرشه، هزار بد کرده باشه بازم دلخور میشه _

:کمی در همان حالت ماندم و دوباره به پشت دراز کشیدم

!به درک...خوبش شد اصن _

همش دو هفته مونده...براش اسم انتخاب نکردی؟ _

با حرفش کله‌ی قباد به سمتان برگشت، مکث کردم و با لبخند
:به کیمیا گفتم

...چرا انتخاب کردم _

:تا دهانش برای پرسیدن باز شد ادامه دادم

!اما نیپرس _

دپرس شده نگاهم کرد و در نهایت دست به دامن قباد شد، برای
این چند هفته‌ای که گذشت، به عنوان همخانه خوب بود
!همینقدر انگار کفایت میکرد، بیش از این نمیخواستم

هوا هم داشت رو به سردی میرفت، زرد شدن درختان باغ
!حال‌گیری خوبی بود

دادااااش، تو بگو...اسم چی زدین رو این جوجه؟ _

:مشتی به بازویش کوبیدم

جوجه داداشته کیمیا، مادر شدی اما حرف زدن بلد نیستی _
هنوز؟

:وحید که مشغول داریا بود بلند خندید

کجای کاری حوراخانم؟ بعضی وقتا میشینه حرفای عجیب با _
!بچه‌ها تمرین میکنه

[10/27/2024 5:59 PM], حورا

پارت644#

با تعجب به کیمیا زل زدم

کیمیا اینا هنوز ماما و بابا گفتن یاد نگرفتن چی تمرین میکنی؟ _

دستانش را جلو آورد و طوری که بخواهد موضوعی بخصوص و مهم را توضیح داد تکان داد

خب همین دیگه، شماها نمی‌فهمید که... بچه باید باهاش حرف _
!زد و تمرین کرد که زودتر زبون باز کنه

با اخم لب زدم

چرا باید زودتر زبون باز کنه؟ به وقتش باز میکنه دیگه... ول کن _
!این بچه‌هارو اذیتشون نکن

نمیدونه که حوراخانم، این وسط من باید به داد یکیشون _
برسم... جفتشون ورجه وورجه و شیطون، چهار دست و پا راه
میوفتن تو خونه... خانم یکیشونو میگیره باهاش حرف میزنه اون
...یکی رو بیخیال میشه

اصلاً هم اینطور نیست، اینجوری میکنم که تو هم به تکیه به _
خودت بدی انقدر سرت تو فوتبال و تلویزیون نباشه...دوتان
یکیشونو تو بگیر یکیشونو من، بی انصافیه؟

آن دو به بحثشان ادامه میدادند و من نگاهم به نگاه خیره‌ی قباد
گره خورده بود، با لبخندی کمرنگ، غرق در فکر نگاهم میکرد
نوع نگاهش دوست داشتنی بود، انگار زیباترین مجسمه‌ی دوران
!و دنیا و تاریخ را دیده باشد

خجالت کشیدم، سر به زیر انداختم و تن گر گرفته‌ام را کنترل
کردم. اما مگر میشد هیجانی که به کودکم داده بودم را کنترل
!کرد؟ لگد زد و به وضوح جای پایش که شکمم را تکان داد دیدم

:شوکه دست رویش گذاشتم که قباد از جا پریده نزدیک شد

چیشد خوبی؟ درد داری؟ بچه میاد؟ وقتشه؟ _

اینبار نوبت من بود شوکه شوم، متعجب به او زل زدم و کیمیا و
وحید هم حرفشان را خاتمه دادند

خوبم، قباد! چت شد؟ _

[10/29/2024 3:01 PM], حوراً

پارت 645 #

نفس عمیقی کشید، کیمیا ریز خندید و خودش هم گفت

،هیچی...دکتر...چیز، دکتر گفت ممکنه زودتر شروع شه دردت _
یا...بخواد زودتر بیاد، یعنی...بچه زودتر بیاد، خب...ترسیدم
!دردت بگیره نگی

:ابرو بالا دادم

چرا دردم بگیره و نگم؟ _

:لحظه‌ای عصبی نگاهم کرد، اما بعد نفس عمیقی کشید

چون...خب میگم شاید فکر کنی لگد میزنه جدی _
نگیری...یعنی، چمیدونم ای بابا...ترسیدم دیگه، حالا تو خوبی؟

خندیدم، متعجب نگاه کرد اما واقعا خنده‌دار شده بود، ترسیده و
!رنگ پریده

دست به دیوار گرفتم و از جا برخاستم:

!فعلا که کم مونده تو بزایی، وگرنه من حالم خوب خوبه _

کیمیا و وحید زیر خنده زدند، رو به اتاق رفتم و او هم دوباره دنبالم کرد، انکار ماشین برفروب بود! هرچه سر راه بود را سریع برمیداشت تا رد شوم.

!این کارات رو اعصابه قباد _

در نهایت پرده‌ی اتاق را کنار زد و تا تخت همراهی‌ام کرد:

!پاهام ورم کرده...رو زمین میشینم خواب میره _

ده بار گفتم بذار صندلیو بیارم برات گفتی میخوای رو زمین _
!بشینی، بیا اینم نتیجه‌ش

خنده‌دار شده بود، حالاتش زیادی بامزه بود، غر زدنش، هول شدنش و ترسیدنش، تند تند کار کردنش، حتی این یک ماه اخیر ندیده بودم کار شرکت را پیش ببرد و مدام پیگیر من بود

قباد من خوبم...میشه بری بیرون استراحت کنم؟ _

[10/30/2024 10:15 PM], حوراً

پارت #646

چانه بالا انداخت و پایین تخت کنار پاهایم نشست، جورابم را از پا کند و چهار زانو نشسته پای چپم را روی ران خودش گذاشت:

چیکار میکنی؟ _

با دست که مشغول ماساژ شد چشمانم از حدقه بیرون زد ساکت ماندم ببینم چقدر دوام می‌آورد، این دو هفته تنها کاری که میکرد، شوکه کردن من بود!

آنقدر پای چپم را ماساژ داد که حس خوبی سر تا پایم را در بر گرفت، پایم را پس کشیدم که دوباره رنگ نگاهش تلخ شد، انگار با هر قدمی که به سمتم برمیداشت، و وقتی من پا پس میکشیدم، ناامید میشد و باری دیگر، امیدوار

انگار خودش میدانست چه‌ها کرده که با هر واکنش من، با وجود

دلخور شدنش، پا پس نمیکشید و بیشتر سعی داشت خودش را ثابت کند.

پای راستم را که خودم روی پاهایش گذاشتم نور به چشمش برگشت، با لبخند ثانیهای نگاهم کرد اما پرویش نکردم

...زود باش دیگه _

،مستانه خندید و با شوق بیشتر پای راستم را هم ماساژ داد همین...همین شادش کرد، این که ذره‌ای توجه نشان داده‌ام یا !حتی ذره‌ای کاری که کرده را پسندیده‌ام

مثل کودکی که حس شادی تاییدیه گرفتن از سوی پدر و مادرش ...را داشت، همانقدر خوش ذوق و بچگانه

نه بچگانه‌ای ب و لوس شاید...بلکه حالت معصومانهاش میگفت آن را به بچگانه تشبیه کنیم. و قباد و معصوم بودن...چیزی که !هنوز هم باورش نداشتم

ماساژ دادنش که تمام شد لحاف را روی تنم بالا کشید، دیروقت بود و خستگی روز داشت جانم را میگرفت چشم بستم و هنوز تصمیم خوابم قطعی نشده بود که پیشانی‌ام گرم شد.

چشم که باز کردم، چانه و گردن قباد جلو رویم بود، خونسرد و آرام عقب کشید و لبخندی به چهره‌ی اخم‌الودم زد:

،خوب بخوابی...کیمیا اینا هم یکم دیگه میفرستم برن _
!دیروخته

چیزی نگفتم، خودش پارچ آب کنار تختم را برداشت و رفت، رفت که مثل هرشب آب سرد و تازه بگذارد و برگردد تا سر جایش بگذارد.

[10/31/2024 2:57 PM], حوُرا

پارت #647

تا او بخواهد برگردد من به خواب رفتم، وسط خواب بود که حس کردم درد دارم، چشم گشودم و دست روی شکمم گذاشتم، درد داشت شدیدتر میشد و تن و صورتم از درد عرق کرده بود.

نگران نیم‌خیز شدم که دردم شدیدتر شد، تاریکی و سکوت خانه میگفت که نیمه‌شب است، ناچار صدایم رها شد و قباد را صدا

زدم.

:سعی کردم پایم را روی زمین بگذارم که درد تا زیر سینه‌هایم آمد

...آی خدا...قبااااا _

صدای قدم‌های تندش را شنیدم، سریع وارد اتاق شد و با دیدنم
:هول شده به سمتم دوید

جانم جانم؟ چیشده؟ وقتشه؟ _

:اشک چشمانم از درد جاری شد و با جیغ گفتم

درد دارمم...ساک، ساک وسایل...ساکو بردار...باید بریم _
...بیمارستان، به دکتر...به دکتر آییی خداااا

سریع به سمت کمد حمله کرد و ساک وسایل زایمانم را برداشت و
:روی دوشش انداخت

قربونت برم اروم باش...نفس عمیق بکش، نفس _
...عمیق...همون آموزشا بودا...نفس عمیق بکش

،جلویم نشست و با دستان لرزان مشغول شماره گرفتن شد

آنقدر درد شدید بود که قدرت تحلیل رفتارهایش را نداشتم و آن لحظه فقط دنبال راه نجات بودم

!بردار منو...آیی...قبالااد، باید بریم، پاشو...پاشو درد دارممم _

موبایل را روی اسپیکر گذاشت و درون جیب روی سینه‌اش انداخت. در ثانی دست زیر بدنم انداخته از جا بلندم کرد. سنگین بودم و می‌دانستم اذیت میشود اما خم به ابرو نیاورد.

الو آقای کاشفی؟ _

دکتر...دکتر...وقتشه، دردش گرفته دارم میارمش _
بیمارستان...اولین بیمارستان نزدیک به جاده‌ی شهری، تو رو خدا
!خودتونو برسونید

[11/2/2024 10:03 AM], حوراً

پارت648#

،بسیار خب اروم باشید، سریع بیاریدش، نگران چیزی نباشید _

کیسه آبش پاره شده؟

نگاهش سوالی که به من برگشت سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم:

... نه نه... هنوز نه، اما می‌گه حسش میکنه که وقتشه _

خب هنوز وقت هست، نگران نباشید، سریع خودتونو برسونید _
!من منتظرم، نفس عمیق و حفظ خونسردیتون مهمه

تماس را قطع کرد و قباد سریع من را در ماشین نشانده.
از درد به دست و رانش چنگ می‌انداختم، به داشبورد به صندلی
... به دستگیره‌ی در
ناله‌ها و گاهی جیغ‌هایم بلند میشد و قباد با سرعت میراند

وسط راه بود که حس خیزی لباسم به من فهماند که کیسه آب
هم پاره شده. با نگرانی به قباد لب زدم:

...آب... کیسه آب، پاره شد قباد... تذ _

جیغی که ته حرفم کشیدم حرفم را قطع کرد، با سرعت بیشتری
میراند و دستم را می‌گرفت:

نفس عمیق بکش حورا...حورا سعی کن اروم باشی، میدونم _
دردت زیاده...میدونم قربونت برم، اما اروم باش...نفس عمیق
...بکش، بخاطر خودت، بخاطر بچه...باشه؟ بخاطر دخترمون

بخاطر دخترمان...بالاخره این معجزه را پذیرفته بود، اینبار از
صمیم قلب پذیرفته بود و از کلام و حس و لحنش مشهود بود

نفس عمیق کشیدم اما درد دیگر داشت امانم را میبرید، که به
بیمارستان رسیدیم.

راوی

مدام در رفت و آمد بود و نگران هر چند قدم که برمیداشت نگاه
به در اتاق عمل میداد و دوباره حرکت میکرد

[11/3/2024 6:02 PM], حُورَا

پارت 649#

کیمیا و وحید رسیده بودند، سعی داشتند آرامش کنند، اما شدنی نبود، قباد نگران‌تر از هر لحظه بود، زود داشت زایمان میکرد و هنوز نه ماهش کامل نشده بود. میترسید بخاطر بارداری سختی که داشته بلایی به سر حورا بیاید.

داداش، اروم باش بخدا منم این حالو داشتم چیزی نمیشه _
!صحيح و سالم میان بیرون

:بی توجه به کیمیا لب زد

پرستار پیش مامانه؟ _

!اره نگران اون نباش...مادرزنم هم پیششه _

:نفس عمیق دیگری کشید، ونگ به میان موهایش فرو برد

دو ساعته داخلن...چرا؟ چرا انقد طول کشیده؟ یه چیزی شده _
که نمیگن...دارن میترسونن منو...چرا نمیاد بیرون؟

صبور باش داداش باید بخیه بزنی، بچرو تمیز کنی، از سلامت _
!بچه مطمئن بشی...طول میکشه دیگه

:سری تکان داد و نگران دوباره لب زد

نمیشه...تو اون، کتابا...ویدیوها گفته بود تهش یه ساعته...دو _
!ساعته تو اتاق عملن...خیلی طول کشیده

وحید دست روی دهانش گذاشت و بی صدا خندید، کیمیا هم با
لبخند جلو رفته برادرش را متوقف کرد و بازوهایش را گرفت

!داداش جونم...اروم باش خب؟ چیزی نمیشه _

قباد با صورت غمگین و صدایی که از بغض گرفته بود دستی به
:صورتش کشید

،تقصیر من شد...همش تقصیر منه...بخاطر من اینجوری شد _
...من ولش کردم، اذیتش کردم

سرش را رو به سقف گرفته لب زد، طوری که کیمیا هم شنید اما
:به زور

خدایا، خوب بشه...چیزیش نشه، جون منو بگیر اما چیزیش _
نشه...نوکریتو میکنم، جون منو بگیر بده به اون دوتا...تو رو به
!بزرگیت...چیزیشون نشه

کیمیا نامحسوس نگاهی پر از بغض به وحید انداخت، حال قباد خوب نبود، علاوه بر علاقه و عشقش به حورا، چیزی که باعث این حالش شده عذاب وجدان و پشیمانی از کارهایش بود.

[11/5/2024 3:17 PM], حوراً

پارت 650#

چرخ دیگری به دور خود زد که در اتاق عمل گشوده شد، همچون یک زندانی به سمت پرستاری که با چرخ فلزی، مخصوص حمل نوزاد خارج شد قدم برداشت، لبخند پرستار وادارش کرد همانجا قفل کند.

نگاهش را با تردید به درون چرخ دوخت، جلوتر رفت و تکان‌های آرامی که میخورد لرزش دستانش را بیشتر میکرد.

حالش...حالش خوبه؟ _

:با بغض و نگرانی پرسید، پرستار اما خوش‌ذوق و شاد پاسخ داد

!معلومه که خوبم بابایی، نگام کن چه خوشگلمم _

،انگار از زبان کودک حرف میزد، پتوی نازک را از روی نوزاد کنار زد
:نگاهش را سریع گرفت و به پرستار توپید

زنم...زنم رو میگم، خوبه؟ _

ابروهای زن بالا پرید، در نهایت لبخندی دیگر چاشنی صورتش
کرد:

معلومه که خوبه آقا، همسر قوی و محکمی دارین، خوش بحال _
!دخترتون

چییی؟ دخترهههه؟ _

از جیغ کیمیا متعجب به سمتش برگشتند، به سمت چرخ دوید و
درونش را نگاه کرد، با ذوق انگشتش را جلو برد و روی گونه‌ی نرم
:و لطیف آن موجود صورتی رنگ کشید

عمه فدات شه آخه دخترکم...نگاش کن آخه، داداش _
...ببینش...بیا بیا

،دست قباد را کشید، با تردید جلو رفت، میترسید لمسش کند

،میترسید انگشتانش برای این موجود ریزه میزه بزرگ باشد
...اسیب ببیند یا فشارش دهد

کیمیا به آرامی دست زیر بدنش انداخت و از کالسکه خارجش
کرد، پرستار با لبخند عمیقی نگاهشان میکرد. پتو را به آرامی کنار
:نوزاد پیچید و به سمت قباد گرفتش

...بیا داداش...نگا کن پرنسس تو، ببینش _

[11/7/2024 9:52 PM], حوراً

پارت #651

دستانش را جلو برد، داشت جان میداد برای یک لحظه لمس
:کردنش

!بدش...کیمیا _

کیمیا لبخند زنان، نوزاد لطیف و کوچک را به دستش داد، با
احتیاط نگهش داشت، تمام ساعد و بازوهایش را حفاظ کودکش

کرد، چانه‌اش از دیدن آن ظرافت لرزید، شباهت آن لب‌های
قلوه‌ای به لب‌های حورا آشکار بود.

...شباهت آن موهای خرمایی و تیره، پوست کم‌مو و نازک

دستش را بالا آورد و به آرامی به دست دخترکش داد، انگشت
کوچکش چنان قفل انگشتان قوی دخترکش شد که لب‌هایش به
خنده باز شد و همزمان، بغض مردانه‌اش شکست، اشک از
...صورتش جاری شد و میان هق‌هق‌هایش خندید

لبخند نرمی که میان خواب به لب‌های دخترکش نشست
خنده‌اش را شدت بخشید، لب به پیشانی‌اش چسباند و عمیق
بوسید:

بابایی ببخشید می‌پریم وسط عشق و حال‌ت‌ااا، باید بریم بساط _
!مراقبت‌مونو بزنیم

، با صدای پرذوق پرستار جوان، چرخید و به آرامی و صورت اشکی
:دخترکش را در کالسکه برگرداند

...ممنون _

دست در جیب کرد، سریع و قبل از آنکه وحید یا کیمیا بخواهند

کاری کنند، چند تراول بیرون کشید و به دست پرستار که روی دسته‌ی کالسکه بود داد

!هوای دخترمو... خانمو داشته باشید، ممنون ازتون _

پرستار لبخند زد و با تشکری از راهرو رفت، به در اتاق عمل چشم دوخت، طولی نکشید که تخت حورا بیرون آمد، چشمانش بسته و پتو روی کشیده بودند، با ترس به پرستارانی که تخت را حمل میکردند خیره شد

چیشده؟ حالش خوبه؟ _

!بله، منتقل میشن بخش...لطفا سر راه نباشید _

[11/9/2024 9:51 AM], حورا

پارت652#

حورا

چشم گشودم، درد داشتم اما حس خالی بودن بطنم در ذوق
میزد.

بی‌حال بودم و هنوز تحت تاثیر داروی بیهوشی، چشم چرخاندم و
اتاق سفید و پرده‌های صورتی، چشمم را درگیر کرد.

کسی...کسی نیست؟ _

در باز شد و اولین کسی که داخل شد، قباد بود! کودکم را
میخواستم، دخترکم را...کجا بود؟

به سمتم آمد و پشت سرش چیزی شبیه به کالسکه داخل آمد.
کیمیا هم بود، وحید انگار بیرون ماند، خجالت میکشید داخل
شود:

حورا...چطورییی؟ _

صدای پر ذوق کیمیا خیالم را راحت کرد، لبخند خسته‌ای زدم.
قباد تخت را دور زد و کنارم ایستاد، خم شد و پیشانی‌ام را
بوسید، گونه‌ام را، چندین بار و چندین بار، نگاه کیمیا برق میزد.

شرمندم حورا...نوکریتو میکنم، بخاطر بچه‌مون کلی رنج تحمل _
...کردی، سختی کشیدی...تنهایی، من نبودم و خدا لعنتم کنه

زمزمه‌ی پربغضش کنار گوشم، من را هم به گریه انداخت

!بیمارو لطفا اذیت نکنید، نیاز به استراحت دارن _

:سریع سر تکان دادم

!نه...نه خوبم...دخترم، دخترمو میخوام _

دکتر با لبخند جلو آمد، دخترکم را از کالسکه برداشت، منتظر به دستش خیره بودم که به جای من، به دست قباد دادش، داشت جانم از تنم بیرون میجهید برای حس کردنش، دستم به سمتش دراز شد.

قباد سریع به سمتم برگرداندش، با دیدن صورتش، آن قرص گرد! و شیرین ماه، قرمز و گلگون من! دخترکم...نیازم

[11/10/2024 6:03 PM], حُورُا

پارت#653

...مامان _

لب زدم، کلمه‌ای که هیچ‌گاه خودم به زبان نیاوردم، قباد به ارامی کنار صورتم، روی بالش نگهش داشت، دستم بالا آمد و دستانش را لمس کردم، دخترکم خواب بود.

بینی به صورت و گردنش چسباندم، نفس کشیدم، عطر تنش را: به جان کشیدم

...قربونت برم مامان...دخترکم _

داداش اسم انتخاب نکردین؟ _

نگاهم به قباد برگشت، با لبخند کمک کرد نیم‌خیز شوم، هنوز درد داشتم اما از خیر کودکم نمی‌گذشتم

!اسمشو مامانش انتخاب میکنه _

نگاهم به قباد که این را گفت خیره ماند، بدون نگاه کردن در چشمانم، دخترکم را روی سینه‌ام گذاشت و نگهش داشت

دکتر گفت اینجوری بگیرمش، که بهت فشار نیاد...اذیت _

نمیشی که؟

سری به نشانه‌ی نفی تکلن دادم و خودم دخترکم را با دستان لرزان نگه‌داشتم، البته که هنوز اثر بیهوشی کامل نرفته بود و دستانم قدرت کافی را نداشت:

...نیاز _

اب دهانم را فرو خوردم

نیاز...دخترکم، اسمش نیاز باشه...وقتی از تموم عالم و آدم _
!بریدم، چیزی شد که نیاز داشتم...من نیاز داشتم

صورتش را بوسیدم...اشک از چشمانم چکید، درد اینکه سالها بی خانواده بزرگ شوی و در نهایت، طی سه سال متوالی به گوشت ...بخوانند که مادر نمیشوی

!نیاز معجزه‌ی منه _

دست قباد برای پس زدن موهای روی صورتم جلو آمد، نگاه اشک‌آلودم را به صورتش دوختم، او هم گریه میکرد...انگار به !هرچیزی که فکر میکردم، میفهمید

[11/12/2024 10:09 PM], حوُرا

پارت 654#

محکم لپ‌های نیاز را بوسیدم و سر به گردنش چسباندم تا
بویش را به مشام بکشم.
پدرسوخته داشت میخندید
دوباره بوسیدمش و پاپیون صورتی دور کله‌اش را مرتب کردم

، مامان قربونت بره، میرم سرکلاسم خب؟ اینجا با بابا بمون _
اذیتش نکنی... باشه؟

همچنان در اغوشم نگهش داشتم، قباد هنوز یاد نگرفته بود
!وقت‌شناس باشد
از دور دیدم که با سرعت ماشین را پارک کرد و پیاده شد
با اخم‌های درهم نزدیک شدم، سریع به سمتم آمد و با دیدن نیاز
پرشوق، مثل تمام این دو ماه اغوشش را باز کرد

!جاان بابا... بیا ببینم _

و باز هم نیاز را برای به اغوش کشیدن من هم بهانه کرد
!سوءاستفاده‌گر

!برو عقب...بگیرش دیرم شد _

نیاز را گرفت و بالا بردش و در هوا تکانش داد

جان بابا، چقد تو خوش اخلاقی آخه، کاش مامانت یکم ازت یاد _
!میگرفت

پوزخندی زدم

!فقط کاش از تو خیلی چیزا یاد نگیره _

دستم را پشت گردن دخترکم کشیدم و در دل با او خداحافظی
کردم:

برم دیگه... مواظبش باش، تو این ساک وسایلش هست _
شیشه شیر و پوشک و همه چی...دیگه بلدی، اگه هم نتونستی از
!کیمیا بپرس، من تا شب کلاس دارم

قباد سریع به سمتم برگشت و ساک را هم از دستم گرفت

!بیا خب ماشین هست من میرسونمت _

کمی خیره نگاهش کردم، در این ساعت از یازده صبح، تاکسی و
!اسنپ که پیدا نمیشد

[11/14/2024 10:01 AM], حُورَا

پارت#655

ناچار همراهش به سمت ماشین راه افتادم، دم ماشین دوباره
نیاز را به آغوشم داد و در را باز کرد. ساک وسایلش را عقب
گذاشت و خودش هم سوار شد.

درس و دانشگاه خوبه؟ اذیت نمیشی؟ استاد خوبن؟ _

چپ چپ نگاهش کردم، انگار با دختر هجده ساله طرف بود، انگار
!نه انگار یک لیسانس قدیمی هم دارم

!بله، همه چی خوبه! زود باش _

با سرعت معمولی رانندگی میکرد، نیاز را محکم گرفته بودم تا با تکان‌های ماشین اتفاقی نیوفتد.

دختر بابا چیکار میکنه؟ _

دستش را جلو آورد تا گونه‌اش را نوازش کند، و ساعد مردانه‌اش از جلوی صورتم رد شد، سر عقب کشیدم و عصبی گفتم:

میشه این دو دقیقه که منو میرسونی جلوتو نگاه کنی؟ بعدا _
!میتونی با دختری هم تنها بشیا

خندید، در این دو ماه که بعد از زایمانم، مدتی را مهمان خانه‌ی کیمیا بودم و بعد دوباره به روستا برگشتم، تا قبل از شروع... کلاس‌هایم

!قباد باز هم برگشت، اینبار با جنگ و دعوا

میگفت دخترش را از او دور کرده‌ام، درواقع نمیخواستم به روستا برگردم اما چاره‌ای نداشتم، جایی برای ماندن نبود و قباد... خوب. در خانه‌ای که خاطرات بد گریبانم را می‌گرفت قطعاً پا نمی‌گذاشتم

قباد زیادی اصرار کرد، شاید اگر خانه‌ی دیگری بود همراهش... می‌رفتم، با شرط و شروط، مثلاً جدا خوابیدن، اتاق جداگانه

صرفاً برای راحتی دخترم، وگرنه قباد دیگر کسی نبود که بخواهم
!برایش سینه چاک دهم و در قبال کارهایش کوتاه بیایم

در نهایت، انگار فکر کرد که مشکلم اوست، که یک اپارتمان اجاره
کرد، نخواستم اما وقتی گفت برای دخترش است و من حق
داخلت ندارم، کوتاه آمدم.

!کلید آپارتمان دست خودم بود و او هم الحق بی اجازه نمی‌آمد
همیشه چند ساعت قبل آمدن خبر میداد و وقت‌هایی که من
کلاس داشتم، نیاز را به او می‌سپاردم.

[11/16/2024 3:02 PM], حوراً
پارت #656

بدخلقی از او نمیدیدم، همیشه مرتب و منظم بود، درست با بچه
رفتار میکرد و پدری دلسوز بود، حتی گاهی...از دهانم در میرفت و
!پیش همکلاسی‌ها به عنوان شوهر، نامش می‌بردم

دست خودم نبود، رفتارهایش ایده‌آل و درست بودند اما...چیزی

که عذابم میداد گذشته بود. نمیتوانستم بگویم قباد خیانت کرد...

یعنی، کرد... شاید هم نکرد، اما بهر حال، زمینه‌اش را خودم فراهم کردم دیگر، به نوعی خودم هم گند زده بودم اما او هم حق نداشت تهمت و توهین را ضمیمه‌ی تمام آن صیغه‌ی مسخره‌اش کند و من را پیش چشمان مادرش و لاله خار و خفیف کند.

چیزی که داغ دلم را خاموش نمیکرد، همان توهین و تهمت‌ها بود، وگرنه که لاله لقمه‌ی خودم بود که برایش احمقانه پیچیدم او هم که حرفه‌ای، راحت‌تر قباد را گول زد و نام من را با شک و تردیدها به چشمش خراب کرد.

بهر حال... دیگر گذشته بود، لاله تیمارستان بود، مادرش به شهرستان برگشته و دیگر ندیدمشان... هیچوقت، قباد و کیمیا هم هیچ حرفی راجبشان نمیزدند.

اما هنوز دلم صاف نمیشد، یا بهتر بگویم... شاید هیچوقت صاف نمیشد!

شیرشو کی دادی؟ _

!قبل اومدن، چند ساعت دیگه از شیشه شیر بهش بده _

:جلوی دانشگاه ایستاد

،کاش از سینه بهش شیر میدادی، شیر خشک خوب نیست _
!عادت میکنه

:سری تکان دادم

نه بخوره بهتره، جفتشو خوب میخوره، بعدا اگه یه وقت سینه‌م _
شیر نداشت یا چیزی شد حداقل به شیر خشک حساسیت نداره
.راحت میخوره

[11/17/2024 10:01 PM], حوراً

پارت 657#

:لبخند زد

خیله خب... برو به سلامت، کلاست تموم شد زنگ بزن میایم _
!دنالت

بی حرف گونه‌ی نیاز را بوسیدم و به دستش سپردم، صندلی مخصوص داشت، با گیره‌ی عروسکی کمربند، مخصوص جاگیر شدن بچه که خطری تهدیدش نکند.

پیاده شدم و به سمت کلاس رفتم.
سر کلاس که نشستم، بقیه هم آمده بودند، داشتم دوباره به محیط دانشگاه عادت میکردم، درس حقوق، یکی از دوست‌داشتنی‌ترین‌ها... از انجایی که زندگی خودم در گیر و دار بسیاری از این اتفاقات بود، حس میکردم با چنین جایگاهی در ...جامعه می‌توانستم به خیلی از آدم‌ها کمک کنم

...حق را از ناحق بگیرم، و به حق‌دارش دهم
زنان ظلم دیده‌را کمک کنم، مردان زحمت‌کش و وفادار را یاری دهم...
جالب این بود که با مباحثی که روز به روز بیشتر می‌خواندم و یاد ...می‌گیرفتم، بیشتر نسبت به طلاق سرد میشدم

،حس اینکه دخترم در آرامش به سر میبرد و بچه‌ی طلاق نمیشد
یا من و قباد میتوانستیم مسالمت‌آمیز یک زندگی را زیر یک سقف، اما بدون نیاز به هم، بدون نزدیکی، شروع کنیم، فقط !بخاطر دخترمان

افکارم هر روز با دیروز تفاوت داشت، روزی از قباد متنفر، روزی

...عاشق

روزی تنها کسم میشد و روزی میگفتم نیاز کل دنیای من است و
...دیگر به کسی نیاز ندارم

اما دروغ بود، حق یک انسان، ورای حق زن و مرد بود، من نیاز
داشتم... با وجود نیاز، باز هم نیاز داشتم، نیاز زنانگی، نیاز به
...همدم، همسر، همسفر... نیاز به رفاقت

در دانشگاهی که همه‌ی همکلاسی‌ها یک دهه از من کوچکتر
!بودند، رفیق پیدا نمیشد
در محیط کار که هر هفته، گروهی از توریست را برای گردش به
اطراف شهر میبردیم هم رفیقی نبود، همه یا همکلاسی بودند، یا
همکار...

.جالب‌تر آنکه هیچکس به چشمم نمی‌آمد
مثلا وقتی ماشینی شبیه به ماشین قباد را میدیدم، تمام چشم و
گوش میشدم تا مطمئن شوم اوست یا نه، اما حتی به چهره‌ی
مردهای دیگری که در دانشگاه یا محیط کار برخورد داشتم هم
...دقت نمیکردم

[11/18/2024 5:43 PM], حوراً

پارت 658#

حورا خانم؟ جزوه رو کامل نوشتین؟ _

:به دختر جوانی که بعد از کلاس، کنارم ایستاد لبخندی زدم

_اره عزیزم...میخوایش؟ _

:لبخندش عمق گرفت

!اگه بشه که عالی میشه، برم ازش پرینت بگیرم بیارم براتون _

:دفترم را به سمتش گرفتم

بیا گلم...فقط تا پس فردا برام بیارش، نیاز دارم مطالعه‌ش _
کنم.

سری تکان داد و من هم مشغول جمع کردن وسایلم شدم که
قباد تماس گرفت. از ترش اینکه نیاز چیزی شده باشد سریع
:پاسخ دادم

بله؟ _

سلام خانم، وقتت بخیر، کلاس تموم شد؟ _

ابروهایم بالا پرید، عادت داشت؟ نه

چیزی شده؟ _

نه، فقط میگم اگه کلاست تموم شده، بیا که منو دختر بابا _
منتظریم!

اخم‌هایم در هم رفت، دم دانشگاه بود. با نیاز آمده که مخالفت
!نکنم؟ بچه را چرا باید به چنین جایی بیاورد؟ بی ملاحظه

سریع وسایلم را جمع کردم و پشت سر بقیه از دانشکده بیرون
رفتم، دم در ایستاده بود، نیاز به بغل، تکیه به کاپوت ماشین
داده.

ناچار با وجود شلوغی دانشگاه به سمتشان رفتم، با لبخند عمیقی
نگاهم میکرد، تکیه از کاپوت گرفت.

چرا اومدی؟ اینجا شلوغه نیاز اذیت میشه _

بچه را از بغلش گرفتم و بوسیدم و بوییدمش، عطر بهشت
میداد:

!جان مامان، دلم برات تنگ شد آخه عشق من _

[11/20/2024 2:51 PM], حوُرا

پارت #659

...منم دلم برا تو _

چپ چپ نگاهش کردم، دلم نمیخواست جلوی بچه‌های کلاس که همگی طوری زیرچشمی نگاه میکردند که انگار من نمی‌فهمم بمانیم.

انگار او هم از نگاهم به اطراف فهمید، که درب ماشین را برایم گشود، کیفم را هم گرفت و عقب گذاشت.

:بعد از حرکت کردنش، دیدم که مسیر اپارتمان را نمی‌رود

کجا میری؟ _

نفس عمیقی کشید:

اگه اجازه بدی، میخوام یکم حال و هوا عوض کنی، دو ماهه هیچ _
تفریحی نداشتم!

بینی چین دادم:

تفریح؟ من هفته‌ای یبار با تور میرم کل شهر و میگردم، حوصله _
ندارم قباد... تو رو خدا ما رو برسون خسته‌م، میخوام استراحت
کنم!

نگاهم را به دخترکم که با چشمان گشاد و کنجکاوش نگاهم
میکرد دادم و چهره ام را از حالت عبوس و خسته خارج کردم:

میخوام با دخترکم فیلم ببینیم، بازی کنیم، مگه نه مامان؟ _
هوم؟ بریم خونه؟

پس حالا که اینطوره، غذا میگیرم، تو خونه اذیت نشی... با بچه _
سخته یه امروزو استراحت کن.

گاهی چندان به فکر و مردانه و آقا منشانه رفتار میکرد، که با خود
میگفتم کاش سرم به جایی میخورد و فراموشی میگرفتم تا باز بی
کینه و تلخی عاشقش باشم.

اما مگر افکار مزاحم این سالها میگذاشتند؟

نمیخواد... غذا از دیشب مونده همونو گرم میکنم _

یه بار میشه نه نیاری حورا؟ هرچقدر میخوام یه جوری جبران _
کنم، راه بیام، حمایتت کنم هرطور میخوای زندگی کنی
نمیذاری... بخاطر بچه مون هم که شده نمیخوای یکم کوتاه بیای؟
نمیگم ببخش... بخدا گردن من از مو نازکتر، هر بلایی میخوای
... سرم بیار، اما انقد منو از خودتون نرون

دستم را گرفت و فشرد

به جون عزیزترینم که خودتی فقط تو و نیاز رو دارم، از دار دنیا _
... دلم به وجود شما خوشه

[11/23/2024 10:06 AM], حُورَا

پارت 660#

چنان با عجز نالید و التماس کرد، که لحظه‌ای بغض کردم به حال خودمان، رو گرفتم و نیاز را به سینه چسباندم، حواسم بود که هر زمان جو محیط کمی غمگین میشد، سریع نیاز هم واکنش نشان میداد، نمیخواستم او هم به گریه بیوفتد و قباد بیشتر سواستفاده کند.

!خیله خب، همین یه امشبو _

سرخوش نفس عمیقی کشید و سر جایش صاف نشست. جلوی رستوران که ایستاد، پیاده شد و با پرسیدن اینکه جوجه بگیرد یا کباب، رفت.

من هم از فرصت استفاده کردم و نیاز را در آغوشم خواباندم، مقنعه را کمی پایین کشیدم و از یقه‌س مانتویم سینه‌ام را بیرون کشیدم تا در دهانش بگذارم. دخترکم عاجز بود و گرسنه

با ولع مشغول خوردن شد و حتی با کف دستان کوچکش به سینه‌ام چنگ انداخت. با عشق نگاهش کردم، هیچوقت از دیدنش هنگام شیر خوردن سیر نمیشدم، هیچوقت دیدن چشمان براق و سیاهش، لپ‌های گلگونش، خنده‌های گاه و بی‌گاهش تکراری نمیشد.

جان میدادم برای هر لحظه دیدنش، زندگی‌ام شده بود، اگر خار

به انگشتش میرفت قلب و روحم در عذاب غوطه‌ور میشد

غرق شیر دادنش و زل زدن به آن قلوپ قلوپ بلعیدنش شدم که در ماشین باز شد، هول شده مقنعه را بیشتر روی سینه‌ام کشیدم، داخل شد و نایلون غذا را روی صندلی عقب گذاشت، تازه نگاهش به من وضعیتم افتاد

انتظار داشتم جلو بیاید یا کاری کند اما، اطراف ماشین را پایید و در نهایت افتابگیر را پایین داد، افتاب به صورت دخترکم میخورد و او به همین اهمیت داد. میشد فدای پدرانهایش نشد؟

...ممنون _

زیر لبی تشکر کردم و او با لبخند ماشین را حرکت داد

تو ممنون، گنده‌ترین هدیه رو تو به ما دادی خانم، نیاز راحتی؟ _
اگه اذیت میشی صندلیو بده عقب

سری به طرفین تکان دادم

نه، دیگه داره خوابش میبره _

[11/24/2024 5:52 PM], حوراً

پارت 661#

از آسانسور خارج شدیم، جلوتر رفتم و او نیاز کوچکمان را حمل میکرد. همزمان نایلون غذاها را به دست داشت ساک وسایل نیاز را زمین گذاشتم و کلید خانه را از کیفم بیرون آوردم:

...وقتی میخوابه کل وجودش میشه آرامش _

خطاب به نیاز میگفت و من شنیدم، بی حرف در را باز کردم و کفش‌هایم را کردم:

...بیا تو _

داخل شد و بی آنکه من بگویم، نایلون غذاها را روی کانتینر گذاشت و خودش راهی اتاق نیاز شد.

وارد آشپزخانه شدم تا وسایل شام را بچینم، بخاطر راه رستوران از زمان عصر که کلاس تمام شد، تا حالا که دیگر هفت شب بود

.تازه به خانه رسیدیم
.به لطف پاییز، هوا زود تاریک میشد

دکور اتاقشو عوض کردی، چرا نگفتی پیام کمک؟ تنهایی کمد و _
!تختو نباید جابجا کنی

:شانه بالا انداختم

ازون کارای بیهویی بود، زد به سرم انجام بدم، وقت فکر کردن _
نداشتم.

آهانی گفتم. پشت کانتر نشست و غذا ها را از کیسه بیرون
کشید:

!بیا تا سرد نشده _

ذوق داشتنش واضح بود. آنقدر که سعی داشت به هر طریقی
نزدیکم شود جالب بود.

گاهی به بهانه‌ی دلتنگی نیاز هم میخواست اینجا بخوابد، در اتاق
نیاز...اما با گفتن اینکه میتواند امشب نیاز را به خانه ببرد
نقشه‌هایش را نقش بر آب میکردم.

[11/26/2024 9:59 PM], حوراً

پارت 662#

روبه‌رویش نشستم و صندلی‌ام را کج گذاشتم، عادت کرده بودم، نیاز به بغل غذا بخورم و هربار بخاطرش صندلی را کج می‌گذاشتم، تا روی پای چپم نگهش دارم.

غذا را جلو کشیدم و بی حرف مشغول شدم، او هم تند تند غذا می‌خورد که موبایلش زنگ خورد.

!روی کانتر بود و دیدن نام روی صفحه سخت نبود، دُرسا حسادتم به جا بود؟ یا عصبی شدنم؟ در درون داشتم برای تلاش‌های این روزهایش که می‌خواست زندگی را درست کند و من ساده لوحانه باور می‌کردم حرص می‌خوردم.

نمی‌خوای جواب بدی؟ _

به دنبالش قاشقی در دهانم چپاندم تا نشان ندهم عصبی هستم.

:خیلی خونسرد شانه بالا انداخت

چیز مهمی نیست...الان باز می‌گه جیغ و دادشو شروع کرده _
!چون نرفتم خونه

:گیج نگاهش کردم، نمی‌فهمیدم چه می‌گوید

کی؟ _

:لحظه‌ای سر بالا گرفت و با رنگ نگاهم بود که خیره‌ام ماند

مامانم دیگه...پرستارش، شبانه روزی خونه‌س دیگه، پیش _
مامانم می‌خوابه...شبا نرم خونه و منو نبینه خیالش راحت نمیشه
!و شروع میکنه ناله کردن و عاجزی کردن، الانم برا همین زنگ زده

:پوزخندی زد و سر پایین انداخت، زمزمه‌اش را به زور شنیدم

!انگار میتونه تو این وضع هم باز زندگی‌مو بهم بزنه _

او زیادی از مادرش کینه به دل گرفته بود! به مقدار لازم، از او
متنفر شده، داشت با خودش چه میکرد؟

قباد میدونی که اون مادرته؟ _

[11/27/2024 10:42 PM], حوُرا

پارت #663

:پوزخند زد و غذایش را هم زد

که چی؟ همون که زندگیمو بهم ریخت دیگه... حالا هم نمیداره _
!دو دقیقه پیش زن و بچه‌م اروم بگیرم

انگار واقعا این مرد عوض شده بود. نفرتش به مادرش بی حد و
اندازه بود، در نگاهش میدیدم، دقیقا همان نگاهی بود که به
کیومرث همدانی می‌انداخت، زمانی که ادعای خواستگار بودن
داشت و فکر میکرد من به او محل می‌گذاشتم.

.انگار مادرش را هم قماش با آن آدم می‌نگاشت

...قباد تو که _

برای بیان حرفم شک داشتم، که عصبی از جا برخاست، چند

نفس عمیق کشید و سپس سعی کرد به آرامی برخورد کند

من چی، حورا؟ من چی؟ من که مادرمو اذیت میکنم یا نه؟ _

خوب حرف دهانم را فهمیده بود، ترسیده بودم ازارش دهد، جسمی یا روحی، با کلامش یا مشتش و زورش

نه...نمیکنم حورا، روزایی که اذیتش میکردم تو نبودی...الانم _
که میبینی کاریش ندارم، میخواد سو استفاده کنه، با این کارا
!خودشو مظلوم کنه مثلاً تا باز خام کاراش بشم

ناباور از جا برخاستم و روبه‌رویش ایستادم

شوخیته گرفته قباد؟ اون زن فلجه! نه میتونه حرف بزنه، نه _
میتونه تکون بخوره...جز عاجزی کردن و التماس تو برای
بخشیدنش چکاری میخواد انجام بده؟

ناباورتر نگاهم کرد و خندید

یعنی الان باور کنم داری از زنی که زندگی تو رو به هم زد _
طرفداری میکنی؟ خدایی؟ شوخیه دیگه؟

[11/28/2024 6:09 PM], حورا

پارت 664

:عصبی پلک بستم تا صدایم را بالا ببرم

ببین... من طرفداری نمیکنم، اما دارم میگم، ناحقی نکن! هرچی _
بشه مادرت... از تو دلخورم، از مادرت، حتی از کیمیا اما ببین، الان
...یه دلیل دارم که با همه تون ارتباطمو حفظ کردم

:با دست به راهرو اشاره کردم تا اتاق نیاز را نشان دهم

نیاز رو دارم که به یه خانواده نیاز داره، عمه میخواد، پسر عمه _
میخواد، بابا میخواد، حتی شاید یه مادر بزرگ که هرچقدر هم بد
باشه، الان کسی نیست که بتونه آسیبی بهش بزنه، شاید
...حتی...حتی با دیدن نیاز بتونه تغییر کنه

:نفس عمیقی کشیدم تا حرفم را بهتر بفهمانم

شاید ما تغییرشو نبینیم، اما اون میفهمه که نیاز باعث _
تغییرش شده، کاری میکنه، که سعی کنه جبران کنه... با اینکه

کاری ازش برنمیاد، و اونموقع تو باید ببخشیش و مادرتو راحت
!کنی تا انقدر تو عذاب حرف دلشو نزدن غرق نشه

:خیره اش شدم، غم نگاهش بی پایان بود. سری تکان داد

نمیتونم...تا وقتی تو و نیاز رو همزمان کنار هم نداشته باشم _
...نمیتونم

دوباره سر تکان داد، بی مفهوم و برای دور کردن افکارش گویا، به
پشت کانتربرگشت و نشست.
:بی اراده نزدیکش شدم، سرش را میان دو دستش گرفت

هر روز...هر روز صبح، با ویلچرش میاد جلو پله ها که قبل رفتن _
ببینمش، که کل روزمو بخاطر اون طرز نگاه کردنش به گند
...بکشه

دستم بی اراده ی خودم روی کمرش نشست، تکان نخورد، فقط
:سفره ی دلش را پهن تر کرد

وقتی میبینمش تموم اون روزا از جلو چشمم رد میشن، عین یه _
عذاب الهی، عین جهنم...انگار بدترین روز عمرتو، هر روز تجربه
...کنی...اینکه چیکارت کردم، اینکه گذاشتم چیکارت کنن

[11/30/2024 2:55 PM], حوراً

پارت 665#

:سکوتتم ماندگار بود و او ادامه داد

حورا تو هم ببخشیم، خودم خودمو نمی‌بخشم...مادرمو _
نمی‌بخشم، اینکه گذاشتم همچین کاری کنه با زندگیمون، اینکه
خودم تن دادم به لجبازی و مسخره بازی، عین یه پسر نوجوون
که تازه راست می‌کنه برا دختر مردم تو رو ول کردم و چسبیدم به
یکی دیگه...نمیتونم، حالم از خودم بهم میخوره

همین کافی نبود؟ برایم اینکه ببینم چنین حالی داشت کافی بود
دیگر؟ انگار حالم جا بیاید، انگار بتوانم نفسی راحت بکشم، از
اینکه او تمام این مدت راحت نبوده.

دستم را گرفت و پیشانی‌اش را به پشت دستم تکیه داد. داغی
صورتش کمی ترساندم، تب داشت انگار
!سوز پاییز تازه شروع شده بود و برای سرماخوردن کمی زود بود

قباد، سرت داغه...خوبی؟ _

!سری تکان داد، نفهمیدم منظورش بله بود یا خیر
قباد ببینمت؟ _

سر بلند کرد و با دیدن چهره‌ی سرخ و چشمان سرخ‌ترش اخم
کردم:

...باید بری بیمارستان _

:سری تکان داد و از جا برخاست

نه نمی‌خواد...خوبم، برم خونه استراحت کنم خوب _
!میشم...بخاطر خستگیه

میرفت خانه، آن زن...یعنی مادرش، باز هم به پر و پایش
می‌پیچید و جلوی چشمانش ازارش میداد، میتوانست استراحت
کند؟
دلم نیامد اذیتش کنم:

!اتاق نیاز برات جا پهن میکنم...میتونی اونجا امشب بخوابی _

با چشمان متعجب نگاهم کرد، وقتی سکوت و قاطعیت‌م را دید

:سریع به حرف آمد

نه... نه نه، حورا من اینارو نگفتم که بخوام ازت سوءاستفاده _
...کنم تا نزدیکت شم

:حرفش را سریع بریدم

!نیازی نیست به این حرفا، همین امشب _

[12/2/2024 3:13 PM], حورا

پارت 666#

سپس خودم به سمت راهرو اتاقها رفتم، میان راه برگشتم و
لبخندی زدم:

...شامتو بخور... من جاتو میندازم بعدش بخوابی _

وارد اتاق نیاز شدم، تشکی از کمدش بیرون کشیدم، برای
وقتهایی بود که بچه اوقات تلخی میکرد و ناچار میشدم خودم

هم اینجا بمانم.

تشک را پهن کردم و بالای تخت کوچکش ایستادم، پشت انگشتم را روی گونه‌ی نرم و لطیفش کشیدم. دخترکم آرام و بی صدا خواب بود. تنبل خوش خواب من

.خوابش زیاد بود، میگفتن خوب است در طول روز تا میتوانستم بیدار نگهش میداشتم تا شب زیاد اذیت نکند و راحت بخوابد. اما همیشه که مثل هم نبود

.یکباره شب‌ها بیدار میشد و تا صبح ناچار بودم کنارش بمانم

خوابیده؟ _

:پچ پچ آرام قباد به سمتش برم‌گرداند

شامتو خوردی؟ _

:دست به سینه نزدیک شد، لبخند به لب هم خیره به نیاز

.یکم...اشتها نداشتم زیاد _

قبل از حرف‌هایمان نصف غذایش را خورده بود، شاید همینقدر

هم کافی بود.

خوبه من میرم بخوابم...اگه، بیدار شد بیارش پیشم، باید _
!بهش شیر بدم

لبخندی زد و سر تکان داد. از اتاق بیرون آمدم و آشپزخانه را جمع
و جور کردم.

کمی خانه را مرتب، جارو دستی کشیدم، دستمالی هم روی
وسایل. هرشب قبل خواب، باید خانه را مرتب میکردم، وگرنه که
در طول روز و بیداری نیاز، محال بود به کارها برسم.

وارد اتاق روبه‌رویی شدم. لباس‌هایم را با لباس‌خواب تعویض
کردم و دراز کشیدم، هنوز کمی شکم آویزان داشتم، در برنامه‌ام
بود باشگاه بروم اما وقت نمیکردم، کلاس‌هایم را فشرده و
سنگین برداشته بودم تا درس را زودتر تمام کنم. مادر بودن
سخت بود، با دو ماه این را فهمیدم.

[12/4/2024 10:06 PM], حُوراً

پارت #667

نیمه‌های شب بود که با صداهایی از آشپزخانه بیدار شدم. نگران از جا برخاستم و با تن زدن روپوش لباس‌خوابم بیرون رفتم، به محض پا گذاشتن در پذیرایی، با دیدن مردی که نیاز را روی شانه‌اش تکان میداد و زیرلبی حرف میزد آرام گرفتم.

داشت شیر خشکش را حاضر میکرد، نزدیک شدم و کنار کانتر ایستادم:

، دخترک بابا، انقده دوست دارم وقتی اینجوری ارومی، راحتی _
، غرغر کردنتم قشنگه...اون لبای قشنگت که کپی مامانته...نیازکم
شیرتو میدم...اروم بخواب، مامان بیدار نشه، خب بابایی؟

لبخند روی لب‌هایم کش آمد. شیشه شیرش را تکان میداد و همزمان ناز دخترش را میکشید. تن کوچک نیاز، میان آن هیبت
!مردانه و بازوهای تنومند. زیادی به او می‌آمد پدر بودن

، نیاز کمی نق زد و در میان اغوشش خودش را کمی منقبض کرد
:دستانش را به سمتم کشید، دخترکم من را دیده بود

...جان بابا، چیشدی، اروم بودی که _

:برگشت و با دیدن من لبخند زد

!مامانشو دیده...اره بابا؟ مامانو میبینی بابا رو یادت میره _

:خندیدم و به سمتشان رفتم، نیاز را از اغوشش گرفتم

چرا نیاوردی خودم شیرش بدم؟ _

:شانه بالا داد

!خسته بودی، گفتم بیدارت نکنم _

:دست دراز کردم تا شیشه شیر را بگیرم امل به دستم نداد

درسته گفتم شیرخشک بخوره خوبه، اما نه همیشه...فقط _
گاهی شرایط نباشه خودم بهش شیر بدم یا تغذیه‌م خوب نباشه
اون روز، بهتره شیرخشک بخوره...که برای مواقع حساس هم
!حاضر باشه

میدانستم اطلاعی ندارد، برای همین جلو رفتن و قوطی شیرخشک
:را به سمتش گرفتم

ببین، همیشه این برند رو بگیر...به بقیه‌ش ممکنه حساسیت _
!پیدا کنه

[12/7/2024 3:14 PM], حَورَا

پارت 668#

با دقت از دستم گرفت و نگاهش کرد، انگار داشت شکل و شمایلش را حفظ میکرد:

!خوبه... چیز دیگه‌ای هست بدونم؟ مثل این _

:لبخند کمرنگ دیگری روی لبم نشست، نیاز را تکان دادم

پستونکش هم همیشه تمیز بشوری بعد بذاری دهنش، اگه _
،هم خواست چیزی گاز بگیره نذار از وسایل خونه بذاره دهنش
اون دندونی تو یخچال هست، صورتیهِ... اونو استفاده کن

دوباره سر تکان داد، ناچار نیاز را روی دستانم دراز کردم و اغوشم
را محکم‌تر، نزدیک امد و مماس با بدنم ایستاد
سرش پایین بود و به آرامی شیشه شیر را در دهان نیاز گذاشت

نزدیکی و عطر تنش تنش را به آتش کشید. اما به رو نیاوردم، به

دخترکم که با ولع مشغول خوردن شیرش بود چشم دوختم دست مردانه‌اش شیشه را گرفته بود و انگشتان ظریف و کوچک دخترکم، انگشت کوچک پدرش را

زیبایی در یک قاب داشت چشمانم را خیس میکرد، چقدر همیشه آرزوی چنین صحنه‌ای را داشتم و چندین سال در حسرت دیدنش سوختم و حالا...حالا که به آن رسیده‌ام، میترسم و حس...خوبی ندارم. از این نزدیکی او، اویی که

حتی خسته بودم از یادآوری تمام کارهایی که کرده بود، ذهنم دیگر گنجایش این را نداشت که هربار با دیدنش، تمام آن حرف‌ها و کارها را زنده کند

...داره خوابش میبره _

نزدیک بود و زمزمه کرد، چشم از نیاز گرفتم و سر بالا کشیدم تا پاسخی دهم که با چشمان سیاهش مواجه شدم. خیره و با لبخندی کمرنگ نگاهم میکرد، دست ازادش که زیر سر نیاز گرفته بود را بالا آورد و به آرامی موهایم را عقب زد

...خیلی خوشگلی _

حرف ساده‌ای بود اما شور و تابی که به قلبم داد ساده نبود

نگاهم را دوباره به دخترکم دادم

...نه به قدر نیاز _

[12/8/2024 5:52 PM], حُوراً

پارت #669

...حتی از نیاز هم خوشگل‌تری _

سعی داشتم بحث را تغییر دهم و او همکاری نمی‌کرد، نفس عمیقی کشیدم، یک قدم به عقب برداشتم که شیشه شیر از دهان بچه بیرون پرید و از خواب هم پرید

هیش، چیکار میکنی؟ _

سریع دوباره آن یک قدم را جلو امد و شیشه را در دهان نیاز گذاشت. یک دستی زدم، نیاز را روی یک دست گرفتم و با دست دیگرم شیشه شیر را

!بهتره دیگه برم بخوابم...صبح تو هم باید پاشی بری شرکت _

قبل از آنکه بتواند نزدیک شود از آشپزخانه بیرون آمدم. همینم مانده بود در آن نیمه شبی بخواهد من را خفت کند و دلتنگی
!رفع

،نیاز را با چندین بالش بزرگ وسط پذیرایی گذاشته بودم
پستانک به دهان و کنجکاو چشم میچرخاند، من هم مشغول
آشپزی.

تلویزیون را روشن کرده بودم تا حداقل خانه کمتر سکوت داشته
باشد. نیاز دختر آرامی بود، اما گاهی هم شیطنت میکرد و پر از
ادرنالین میشد که نیاز داشت با گاز زدن یا چنگ انداختن، غلت
زدن و گاهی جیغ زدن‌های بانمک تخلیه کند.

.سر قابلمه را گذاشتم تا بپزد.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت دخترکم رفتم، داشت با
عروسک نرم و پارچه‌ایش بازی میکرد. شکل یک اردک بود، سفید
با نوک زرد.

کنارش نشستم و صدای تیوی را کم کردم. پیشانی‌اش را

بوسیدم و با عروسکش سرگرمش کردم، با ذوق چرخید و روی شکم خوابید، خنده‌ام گرفت، او هم نیشش باز بود.

سریع پاهایش را جمع کرد و چهار دست و پا شد، با چشمان درشت شده نگاهش کردم، کل ذوق و هیجانم جمع شد و من هم نیم‌خیز، نگاهش کردم و منتظر حرکت بعدی‌اش شدم.

دستانش را روی زمین گذاشت و چهار دست و پا کمی جلو آمد. با ذوق و چشمان اشکی خندیدم، او هم دهان بی دندان‌ش باز شد و لبخند شیرینش با لپ‌های سرخش را نشانم داد.

[12/10/2024 10:08 PM], حوُرا
پارت #670

داشت چهار دست و پا میرفت و من کل وجودم را خوشی گرفته بود.

...جان مامان... بیا، بیا اینجا _

عروسک را کمی دورتر گرفتم و تکانش دادم، دستش را برداشت و به آرامی کمی دیگر نزدیک شد، با ذوق دوباره خندیدم.

همینکه دستش به عروسک خورد از سر خوشی جیغی کشیدم دخترکم شوکه با چشمان گشاد نگاهم کرد، قبل از آنکه بغض کند: سریع در آغوشم گرفتمش

...ببخشید مامان، ببخشید...گریه نکنیا _

اما دیر شده بود، صدای در زدن‌های پی‌درپی و گریه‌ی نیاز در هم قاطی شد، جنبه‌ی مادر شدن هم نداشتم

نیاز به بغل به سمت در رفتم و سعی کردم خونسرد باشم، از چشمی در کیمیا را دیدم. در را که باز کردم اول قباد نگران داخل پرید:

چیشد؟ چرا جیغ زدی؟ _

کله‌ی گرد و کوچک نیاز را روی شانه‌ام گذاشتم و نوازش کردم:

هیچی اروم باش...چیزی نشده _

:عصبی به نیاز نگاه کرد

یعنی چی که هیچی نشده؟ بیخودی جیغ زدی؟ بچه افتاد؟ _
خودت چیزیت شد؟

سرکی به داخل کشید، از اینکه الکی نگرانشان کرده بودم شرمنده
شدم، لب گزیدم و نیاز را که گریه‌اش کمتر شده بود به اغوش
:کیمیا دادم

گفتم همه‌چی خوبه قباد، داد و هوار نکن... بچه چار دست و پا _
!راه افتاد، ذوق کردم از خوشی جیغم درومد... ترسوندمش همین

چشم بست و به دیوار تکیه داد، انگار بار سنگین نگرانی از روی
.شانه‌اش خالی شده باشد و حالا آرام شود

:لب گزیدم
... ببخشید، ترسوندمتون _

به کیمیای متعجب و شوکه نگاه کردم، بیچاره حق داشت
.خشکش بزند
دختر برا یه چاردست و پا راه رفتنش اینجوری ذوق کردی، حرف _
بزنه چیکار میکنی؟

[12/11/2024 3:04 PM], حوراً

پارت 671#

نیاز آرام شده بود، با حرفش بی اختیار نیشم شل شد. نیاز نق
میزد و خودش را به سمتم میکشید، خندیدم و دوباره نیاز را از
آغوشش گرفتم:

جانم مامان، جان دل...میخوای حرف بزنی برام اره؟ دبدی عمه _
کیمی چی گفت؟ حرف بزنی برام چیکار کنم عمر مامان؟ بخورمت
من؟

:اینبار بلندتر نق زد و مدام دستش را به پشت سرم میکشید

باشه مامانم باشه نمیخورمت، دلم نمیاد که من _
بخورمت...عشق منی تو، تو رو فقط باید ماچ کرد، دخترک
...قشنگم

بوسه‌ای از گردنش گرفتم و او باز هم عاجزانه دستش را به پشت
گردنم کشید، چرخیدم و با دیدن اشاره‌اش به قباد ابروهایم بالا
پرید.

انگار نیاز پدرش را شناخته بود، لبخندی زدم، قباد داشت با
چشمانش نیاز را میبلعید، دلتنگی از سر و رویش میبارید

بغل بابا رو میخوای اره؟ ببرمت بغل بابا؟ هوم؟ _

نزدیک شدم و او بیشتر خودش را به سمت قباد کشید، قباد که
طاقت نیاورد جلو آمد و رضایت من را که دید، نیاز را سریع از
آغوشم گرفت و سفت و پدرانۀ بغلش کرد

خدا نگاش کنا، قد و بالاش تو بغل قباد، چه ریز و جیگره این _
!توله سگ

:با اخم به کیمیا نگاهی انداختم

توله سگ بچه هاتن بی ادب... تو مطمئنی مادری؟ _

:بلند خندید و بغلم کرد، خیلی وقت بود ندیده بودمش

آخ که نمیدونی که چقد اذیت میکنن... بذار اینم یکم بزرگتر _
شه، دندون دربیاره، پا بگیره و کل خونه رو بهم بریزه، بعد
!میفهمی مادری چیه

[12/14/2024 10:05 AM], حوراً

پارت #672

از لحن صدایش خندیدم، برگشتم سمت قباد اما نبود، به کل
!حواسم پرت شد
داخل رفتیم و کیمیا به سمت پذیرایی رفت اما من نگران به دنبال
نیاز گشتم.

حس بدی داشتم، اینکه مبادا قباد او را ببرد... بیرون نرفته باشد؟

چمیدانم، اصلاً اگر بخواهد بی محلی‌هایم را تلافی کند چه؟

کیمیا قباد کو؟ _

:شانه بالا انداخت

!نمیدونم... نترس شوهرتو نمیخورن _

اخم کردم، میدانست درد من همین شوهر است، که حتی نمیگذارد اسمش از شناسنامه‌ام خط بخورد، البته... با این وضعیت زندگی چندان مایل نیستم خط بخورد، بی انصافی باشد یا سوءاستفاده، مهم نیست.

به سمت اتاق‌ها پرواز کردم، در اتاق نیاز نبود، نگران به سمت اتاق خودم رفتم، آنجا هم نبود. قلبم به تب و تاب افتاده بود و نگرانی کل وجودم را به لرزه انداخت.

فقط یک لحظه بود، یک لحظه با کیمیا سرگرم شدم و قباد و نیاز غیبتشان زد، چرا... چرا باید انقدر راحت غیبتش بزند؟ دخترکم را از من میگیرد، میدانم... او را از من میگیرد و نمیگذارد دیگر ببینمش!

...بابایی اروم... بیا _

صدای قباد را ضعیف شنیدم، از سمت و سوی بالکن بود. سریع به سمت راهرو دویدم و در را باز کردم، بچه به بغل، توپ کوچکی به دستش بود و بازی میکرد.

...نیاز _

نگران صدایش زدم، قباد با لبخند برگشت:

!بیا، دیدی مامان هم اومد _

[12/15/2024 10:07 PM], حُورَا

پارت #673

:بی وقفه به سمتش رفتم و نیاز را از آغوشش کشیدم

!حورا اروم...چیکار میکنی؟ چیزیش نشده که _

دست خودم نبود که ترسیده بودم، خیلی وقت است از این اتفاق
:میترسیدم. عصبی به او توپیدم

چرا برداشتیش آوردیش تو این سرما؟ نمیگی مریض میشه؟ _

اخم‌هایش در هم رفت، سریع از بالکن خارج شدم و او هم به
:دنبالم

!اهان، یعنی مشکل تو فقط اینه که سرما میخوره _

حرفش دو پهلو بود، انگار مثلاً بگوید حرف من را باور نکرده. تیز
به سمتش برگشتم و غریدم

بی اجازه‌ی من حق نداری بچهره بیاری اینجا، من خودمم _
نمیارمش تو اون سرما توقع داری تشویقت کنم؟

پوزخندی زد:

بسه حورا، جوری تظاهر نکن که انگار منو خر گیر آوردی _
نمیفهمم... فکر کردی انقدر ظالمم؟

روی صورتم خم شد و عصبی‌تر صدا بالا برد

که فکر کنی بچه‌ی خودمو از مادرش جدا میکنم آره؟ انقدر منو _
پست و کثیف دیدی؟ انقدر برات وقیحم؟

وقتی هم لاله هم میخواست زایمان کنه همینو به من _
گفتی... نگفتی؟ گفتی بچهره میگیری میاری میدیش به
من... یادت رفته؟

،دهانش از تعجب باز ماند، گرد تاسف و غم در نگاهش نشست

دهانش برای گفتن حرفی باز و بسته شد اما در نهایت لب زد

اون دوران... من خودم، صدبار، هزار بار، بی‌نهایت بار... و _
همیشه، بخاطرش خودمو لعنت کردم حورا... نیازی نیست هربار
... بهم یادآوری کنی چه حیوونی بودم

دستش را به سینه کوبید و با غم از لای دندان‌های قفل شده‌اش
غرید:

اما اینی که الان روبه‌روته... اون حیوونی که پارسال دیدی _
نیست... فهمیدی؟ من اون ادم نیستم، عوض شدم... خواستم
اینو به تو هم نشون بدم، چون پدر شدم... میفهمی که؟ خودتم
مادر شدی... اشتباه نداشتی تو عمرت؟

[12/16/2024 6:11 PM], حوراً

پارت 674#

از کنارم گذشت و به سمت پذیرایی رفت. دیری نگذشت که
صدای کوبیده شدن در خانه شانه‌هایم را بالا پراند

پشیمان بودم از رفتارم اما...هنوز چیزی در وجودم میگفت حقش
!است. کینه بد جور در دلم ریشه کرده بود

وحید چند ساعت بعد با پسرها آمد. بردیا و داریا تازه داشتند
دندان درمی‌آوردند و حسابی اذیت میشدند، فکر تب کردن نیاز
میتراساندم. انگار برای چنین چیزهایی آماده نبودم، ندید بدید
بودم یعنی؟ اینکه در حسرت چیزی باشم و بعدها به دستش
...بیاورم، کمی افراط میکردم گویا

هنوز فکرم پیش قباد بود ولی. نیاز را شیر میدادم که کیمیا وارد
:اتاق شد. بخاطر وحید برای شیر دادنش به اتاقم آمده بودم

حورا...خوبی؟ _

:لبخندی زدم
...اهوم _

جلو آمد و با لبخند خیره به لب‌های نیاز که با اشتها سینه‌ام را
میک میزد ماند.

داداشم برای چی عصبی شد؟ _

:چیزی نگفتم که کنارم روی تخت نشست

حورا... میدونم هنوز میترسی بهش اعتماد کنی اما...خدایی _
عوض شده، حتی منم گاهی میبینمش شک میکنم همون آدمه یا
نه!

پشت انگشت اشاره‌اش نوازشگونه روی گونه‌ی نیاز حرکت کرد:

بعد از اینکه پیدات کرد، انتظار داشتم برگرده و حسابی من و _
وحید رو سرزنش کنه، اما جز اخم و تخم چیزی ندیدیم ازش...تو
رو که حامله دید، انگار دنیا رو بهش داده بودن، فکر کن...اول
!دنبال زنش شهرو رو زیر و رو کنه، بعد با بچه‌ش پیداش کنه

نگاهم به نیاز بود، داشت چشمانش به خواب می‌رفت:

از اون موقع هم تا زایمانت، هرچی میشد میگفت حورا، حتی _
...آذین هم میگفت، فکر کنم دوست داشت اسم نیاز آذین باشه

[12/18/2024 2:58 PM], حُورَا

پارت675#

آذین، قبل‌ها دوست داشتم نامش را آذین بگذارم، قباد میدانست، همان اوایل ازدواجمان. شاید برای همین این را گفته بود، وگرنه او هیچ‌گاه نگفت که چه نامی دوست دارد

...آذین مال من بود _

متعجب نگاهم کرد:

چی؟ _

نگاه به نیاز دوختم، نمی‌خواستم حین توضیح دادن در چشمانش نگاه کنم:

اوایل ازدواجمون حرف بچه که شد، اون گفت دختر دوس _
...داره... منم گفتم اسم آذین رو دوس دارم برا بچه‌مون

سرم برای زیباتر دیدن نیاز کمی کج شد:

اما وقتی نیاز اومد و حسش کردم... کلا اسم آذین از سرم پرید _
فقط دوس داشتم کل نیازم از دنیا رو تو یه اسم براش خلاصه کنم...

برای همین وقتی تو بیمارستان اسمشو گفتی چشاش برق _
زد... فکر میکردم دلخور بشه، اون از اولم قصد نداشت اسمشو

،انتخاب کنه، فقط به فکر تو بود...الانم کل زندگیش، چپ میره
!راست میاد، میگه حورا و نیاز

:نفس عمیقی کشیدم

!کیمیا اگه داری اینا رو میگی که من برگردم به قباد، همیشه _

:عادل اندر سفیه نگاهم کرد

خنک شدیا! نمیگم برو قبادو ببوس بپر بغلش که...فقط میگم _
!حداقل یه فرصت بهش بده که خودشو ثابت کنه

:سر تکان دادم

اون فرصتشو گرفت به عنوان یه پدر هم خودشو ثابت کرد _
.کیمیا، بیشتر از این چیزی لازم نیست...پدر خوبیه، برای نیاز

[12/21/2024 3:10 PM], حورا

پارت676#

میخواهی بگی هیچوقت نمیبخشیش؟ _

سینه‌ام را به داخل لباس برگرداندم و نیاز را روی تخت میان دو بالش خواباندم. چهار دست و پا راه رفتنش اختیار اینکه ازاد بگذارمش را از من می‌گرفت.

بحث بخشش نیست کیمیا، ببخشمش هم... نمیتونم با اون _
!خاطرات کنارش زندگی کنم

مگه تلاش کردی؟ حورا ببخشید اینو میگم اما... جفتمون _
میدونیم روزای سختی بود درست، خودت چی؟ سعی کردی
فراموش کنی؟ یا حداقل کنار بیای و بهش فکر نکنی؟ قباد قراره
پدر دخترت باشه، قراره وقتی هجده سالش شد شمارو داشته
باشه، قراره وقتی ازدواج کرد جفتتون با هم خواستگارشو برانداز
کنید... جدا بودن اونم در حالی که هنوز قانونا زن قبادی چیز
!درستی نیست حورا

تلاش نکرده بودم، حتی ذره‌ای به فکر نرسید که بخوام از دید
دیگری این موضوع را ببینم، یا حداقل منطقی فکر کنم و انقدر
!احساسی تصمیم نگیرم

نمیدونم کیمیا میشه این بحثو بیخیال شی؟ الان خسته‌م _

میخواهم یکم دراز بکشم...اگه میشه قبل رفتنتون خبرم کن

:از جا برخاست و بالش را برایم صاف کرد

بیا عزیزم بخواب...نمیخواه زحمت بکشی، غریبه که نیستیم _
...خودمون میریم، میدونم خسته‌ای

امروز را کامل خانه بودم اما...خستگی بدی تمام بدنم را درگیر
کرده بود، فقط کاشکی مریض نشده باشم

معذرت میخوام پس...اگه چیزی خواستی یا چیزی شد حتما _
صدان کن

با دستش شانه‌ام را لمس کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت. کنار
نیاز دراز کشیدم و به چهره‌ی معصوم و غرق خوابش چشم
دوختم.

از دار دنیا جز او چه میخواستم؟

البته...برای راحتی‌اش هم حاضر بودم جان دهم، زندگی با قباد
که سهل است.

[12/22/2024 10:24 PM], حوُرا

پارت #677

دیگر قباد را تا دو هفته ندیدم، فقط میدانستم که کیمیا برای گرفتن نیاز می‌آمد.

آن هم فقط برای اینکه قباد دلتنگ دخترش میشد، گویا طور بدی دلخورش کرده بودم. حتی خودم کمی عذاب وجدان داشتم اما خب، درک حال من برایش سخت بود؟

پس از چیزهایی که از سر گذراندم حق نداشتم تا مدتی بی اعتماد باشم؟ بترسم؟ نگران باشم؟ آن هم با فرزندی که بعد چندین سال ناامیدی نصیبم شده بود؟

مثل هر روز، از دانشگاه برمیگشتم، کیمیا پیامک داده بود که تا یک ساعت دیگر برای برگرداندن نیاز می‌آید.

خیالم وقتی نیاز پیش کیمیا باشد راحت بود، البته که میدانستم صد در صد قباد هم همراهش است، او روزی نبود که برای دیدن نیاز نیاید، و حالا میتوانست دو هفته‌ی تمام را بی خبر باشد؟

جلوی آپارتمان بودم که موبایلم زنگ خورد، شماره‌ی ناشناس

باعث شد بی معطلی جواب بدهم، بخاطر شغل توریستی
شماره‌ام به دست مدیر آژانس و کارهای تور بود و هر دفعه کسی
تماس میگرفت.

بله بفرمایید؟ _

...سلام _

صدای زن اخم به پیشانی‌ام نشانده، نمیشناختمش! وارد اسانسور
شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی خودمان را زدم:

سلام... بفرمایید؟ _

حورا؟ _

حالا فهمیدم چخبر است! صدا به یادم آمد، صدایی که ماه‌ها بود
!خبری از آن نبود

بفرمایید خانم؟ _

لحتم به یکباره خشک و بی انعطاف شد، منتظر شدم حرفش را
بزنند:

...میخوام ببینمت دخترم _

[12/23/2024 11:11 PM], حَورَا

پارت 678#

در اسانسور که باز شد، با قباد بچه به بغل روبه‌رو شدم، اما نشد
:پاسخ تلفن را ندهم

من به شما عرض کردم دیگه نمیخوام اثری از شما تو زندگیم _
!ببینم خانم، به خاله نبات هم گفتم! تمومش کن

،تماس را قطع کردم و سعی کردم آرام شوم، قباد به سمتم آمد
:طوری که انگار هیچ نشده باشد نیاز را بوسید به سمتم گرفت

چیشده؟ کسی اذیتت میکنه؟ _

:عادی پرسیده بود، صرفاً چون پاسخم به پشت خطب را شنیده

!نه، بذار درو باز کنم بعد نیازو بده بم _

سری تکان داد، کلید انداختم و در را باز کردم، به سمتش
برگشتم و نیاز را که حسابی سرحال بود را از آغوشش گرفتم

حورا؟ کی بود پشت خط؟ _

نگاهی به سویش انداختم

کس مهمی نبود! چرا میپرسی؟ _

شانه بالا داد

میگم نکنه کیومرث باشه، اما گفתי خاله نبات... اسمش برام _
آشناس، میشناسمش؟

کمی خیره نگاهش کردم، کیومرث هم بعد از تیمارستان افتادن
!لاله خبری ازش نبود، نمیدانم چه بلایی سرش آمده

با اینکه میدانستم، با حالت گیجی پرسیدم

کیومرث؟ _

سری تکان داد، با پوزخندی دست در جیب‌هایش فرو برد

!هوم...همون، چیز...همدانی، که ادا خواستگار درمیاورد برات _

[12/24/2024 6:10 PM], حوُرا

پارت#679

،ابرو بالا دادم و دست نیاز که به سمت موهایم رفت را گرفتم
بچه داشت یاد میگرفت مو بکشد، انگار برایش نوعی ابراز علاقه
بود:

!آهااا...خب اون چرا مزاحمم بشه مرد خوبی بود که _

دست خودم نبود که میخواستم اذیتش کنم، اخمهایم به
وضوح در هم رفت، خودم را به آن راه زدم و او هم با همان حالت
:عصبیاش خودش را کنترل کرد

خب...حالا اون مهم نیست، میگم که چیزه...اومدم عذرخواهی _
!کنم

:اینبار من ابرو درهم کردم

چرا؟ _

:قدمی نزدیک شد و شانه‌اش را به چارچوب در تکیه داد

،بابت اون شب...نباید جلوی کیمیا و وحید اونجوری میکردم _
عصبی شدم کنترلمو از دست دادم...معذرت میخوام

کمی خیره نگاهش کردم، قصدش چه بود؟ چرا میخواست خوب
باشد؟ وقتی ذاتا خوب نبود؟ وقتی قبلا یک بار من را ازار داده
...وقتی قبلا

خسته بودم از این همه یادآوری، اما کور که نبودم، تغییراتش را
...میدیدم فقط
چیزی نمیگذاشت نزدیکش شوم، انگار محافظی به دورم کشیده
!شده و نمیتوانستم نه نزدیک او شوم نه هیچ مرد دیگری

!مهم نیست...بهتره دیگه بری باید نیاز رو شیر بدم _

لبخند تلخی زد و تکیه از در گرفت، قدمی عقب رفت و سر تکان
داد:

خوبه...چیزی نیاز بود بهم زنگ بزن، مواظب خودت و نیاز _
باش...اتفاقی هم افتاد به نگهبانی یا خودم خبر بده

سر تکان دادم و در را به آرامی بستم.
سر نیاز که روی گردنم نشست، به در تکیه دادم و چشم بستم
قلبم میتپید، طوری که انگار بار اولم بود با قباد آشنا شده‌ام، و
!این خوب نبود

نمیخواستم دوباره عاشقش شوم...نمیخواستم آن دوست
داشتمی که سرکوب کرده بودم سر باز کند

[12/26/2024 3:13 PM], حوراً
پارت #680

نیمه‌های شب بود که با دردی در سر و گردنم چشم گشودم
گلویم میسوخت و چشمانم را که باز و بسته میکردم سرم
همراهش تیر میکشید

صدای گریه‌ی نیاز هم بلند شده بود. از جا برخاستم و مقصد

اتاقش را پیش گرفتم، داشت گریه میکرد و بند دل من هربار با هق‌هق‌هایش پاره میشد.

به سمت تختش قدم برداشتم که سرم گیج رفت. ضایع بود! سرما خورده‌ام، اما اینگونه و با این شدت، سخت بود حال خوبی نداشتم و کل بدنم درد میکرد، به آرامی از اتاق بیرون آمدم. نباید هوای اتاق نیاز را الوده میکردم.

راهی اشپزخانه شدم، ابتدا دست‌هایم را شستم و سپس کتری را روشن کردم تا برایش شیر خشک حاضر کنم، بعد قباد هربار غر میزد که به شیرخشک عادتش ندهم، وقتی من مریض باشم... بچه که نباید شیر من مریض را بخورد!

پایین کانتر روی زمین نشستم تا آب داغ شود، سرم درد میکرد و شب از خستگی تور گردشگری که داشتم، بی آنکه یادم بماند تا آب داغ را در فلاسک بگذارم خوابیدم.

صدای گریه‌های نیاز حالم را بد میکرد، موبایلم را با هر ضرب و زوری بود یافتم تا با کیمیا تماس بگیرم. شماره اش را گرفتم، هرچه بوق خورد پاسخی نداد. دوباره زنگ زدم و انگار موبایلش را قبل خواب سایلنت کرده باشد.

روی آنکه به وحید زنگ بزنم را هم نداشتم، هربار اسباب زحمت

!بودم برایش

ناچار شماره‌ی قباد را گرفتم، بوق دوم، سوم نشده بود که پاسخ داد:

الو حورا؟ _

صدایش خواب‌آلود بود، دهان باز کردم حرفی بزنم که فهمیدم:
صدایم هم به لطف گلو درد ناپود شده

...ق...قباد _

چیشده؟ حورا؟ چرا صدات اینجوریه؟ خوبی تو؟ _

[12/28/2024 10:21 AM], حورّا

پارت #681

دست روی گلویم فشردم تا شاید دردش کمتر شود، دیگر داشتم
به گریه می‌افتادم، صدای نیاز راحم را ازار میداد، اینکه

نمیتوانستم بغلش کنم، آرامش کنم

!بیا...مریضم، نیاز...نیاز کمک میخواد _

خیله خب، خیله خب...تو اروم باش خب؟ نیاز الان گریه _
،میکنه؟ بیدار شد؟ خدا لعنتم کنه...ای خدا، الان میام حورا
.سعی کن تا قبل اومدنم بیدار باشی که درو برام باز کنی

سر جنباندم و بی آنکه به نگران شدنش اهمیت دهم تماس را
قطع کردم.
.کتری داشت به جوش می‌آمد

از جا برخاستم و برای پر کردن شیشه شیر نزدیک شدم اما باز
،هم سرم گیج رفت، دست به کابینت گرفتم تا نیوفتم
نمیتوانستم سر پا بمانم، پاهایم میلرزید و تابحال چنین مرضی را
.تجربه نکرده بودم

،درواقع قبلا زیاد از خانه خارج نمیشدم که بخوام مریض شوم
ته تهش از باد پنجره کمی سرم میچایید و دو روزه با سوپ خوردن
.خوب میشدم

امروز هوا غیرمنتظره سرد شده بود، پاییز آب و هوای درستی
نداشت که، باران شدید میبارید و اگر چتر نداشتم که خیس آب

هم میشدم، سوز سرد هوا هم دستان و صورتم را حسابی
میسوزاند.

نمیدانم چقدر روی زمین آشپزخانه نشسته بودم و سعی داشتم
بیدار بمانم که زنگ خانه رگباری به صدا در آمد

لنگ لنگان و با بند کردن دستانم به وسایل خود را به در رساندم
و بازش کردم، قباد را که دیدم انگار باری از روی دوشم برداشته
شده باشد و دیگر صدای نیاز گوشم را نمی‌آزرد، حتی خوشحال
شدم... حداقل پدرش در چنین روزی به دردش می‌خورد

همانجا کنار در رها شدم که دستانش را به دور پیچید و محکم
نگهم داشت:

،حورا؟ حورا ببینمت؟ قربونت برم داری تو تب میسوزی که _
!چیکار کردی با خودت

زیر لب نام نیاز را زمزمه کردم و چشمانم را بستم

[1/1/2025 10:40 AM], حورا

پارت #682

چشم که باز کردم پلک‌هایم سنگین بودند، نور از لای پرده‌های کنار رفته میتابید و گلویم میسوخت. خواستم از جا برخیزم که دستمال سفیدی از روی پیشانی‌ام سر خورد. نم داشت

نگاه که چرخاندم لگن آب را پایین تخت دیدم، و پاهای برهنه‌ام که حوله‌ی صورتی‌ام رویشان بود. آن هم نم داشت

با یادآوری دیشب و آمدن قباد، حدس زدم قضیه از چه قرار است.

فکر نیاز که در سرم چرخ خورد خودم را لعنت کردم، خیر سرم مادر بودم و میبایست حواسم به مریض شدنم باشد

حوله‌ها را کنار زدم و بی توجه به تاب و شلوارک گشادی که نقش لباس‌خوابم را داشت از اتاق بیرون رفتم.

کمی بهتر بودم، اما فقط لرزش پاها و سنگینی بدنم کم شده بود. همچنان گلودرد و سردردم ماندگار بود.

...خوشمزس بابا؟ آروم مامان بیدار نشه _

کل شب را بیدار بود؟ بعد نگران بیدار شدن من؟
خود را در دیدرس که گذاشتم، دیدم نارنگی خوشبویی را پاک
کرده و دانه‌ای از برش‌هایش را در دهان نیاز فشار می‌دهد.

خنده‌ام گرفت، گاهی بهانه‌ی غذاهایی که خودم می‌خوردم را
می‌گرفت، انگار میدید که غذايمان فرق دارد و می‌خواست امتحان
کند.

گاهی محض مزه دادن به دهنش، مایع غذا یا میوه را به
لب‌هایش می‌زدم. دقیقاً کاری که قباد میکرد.

نیاز طوری بانمک لب‌هایش را ولع می‌مکید و از مزه‌ی نارنگی لذت
می‌برد که من هم هوس کردم

دیشب، اذیت شدی؟ _

سر بالا گرفت و نگاهی به سر تا پایم انداخت

مگه میشه کنار دلیل زندگیت باشی و اذیت بشی؟ نه _
جانم... اذیت نشدم، تو خوبی؟ بهتری؟

سر به تاييد تكان دادم و جلو رفتم

میشه نیاز رو تا خوب میشم ببری پیش خودت؟ _

[1/3/2025 10:20 AM], حُوراً

پارت 683#

خونسرد سر بالا انداخت و آخرین تکه نارنگی را از پوستش جدا کرد و روی بشقاب چید:

نه... کیمیا داره میاد، نیاز رو مگه میداره تا من ببرمت دکتر _
!برات دارو و مسکن بنویسه، دیشب اصلاً حالت خوب نبود

:سر تکان دادم، نمیخواستم بخاطر مریضی در خانه ماندگار شوم

...نه نمیش _

حرفم را کامل نزدَم که گلویم گرفت و به سرفه افتادم، سوزشش
چندان بد بود که صورتم از درد چین خورد

:سری به تاسف تکان داد و بشقاب را مقابلم گذاشت

،بخور تا من نیازو بذارم سر جاش، میام صبونه خوردنتو ببینم _
!بعد میریم دکتر...سریع

،چنان مثل پدرها با من هم رفتار میکرد که اگر کسی نمیدانست
!فکر میکرد من دخترشم و نیاز همسرش
اخم کردم و به بوسه‌ای که فرق سر نیاز کاش زل زدم، کل ماچ و
.بوسه‌هایش نصیب دخترش میشد

تکه نارنگی‌ای برداشتم و به دهان بردم، شکر خدا شیرین بود و
:معهده را اذیت نمیکرد

!تا آخرشو بخوری، ویتامین سی داره _

صدایش از اتاق نیاز آمد، دست زیر چانه گذاشتم و با حس و حال
عجیبی که از خودم سراغ نداشتم مشغول خوردنش شدم

برای من پوست کنده بود، مراقب نیاز بود و نگذاشت من را بیدار
کند و عجیب‌تر، دیشب پاشویه‌ام کرد و تبم را پایین آورد

حس بدی نسبت به گارد گرفتن‌هایم پیدا کرده بودم، هنوز که
شوهرم بود...تنها دلیلی هم که به دنبال طلاق نرفته بودم نیاز
بود، یعنی درواقع...اگر حرکتی، نقصی، اشتباهی، چیزی میدیدم

...سریع پیگیر میشدم و بهانه میشد به دستم اما

[1/3/2025 10:46 PM], حوُرا

پارت #684

نکرد، هیچ اشتباهی نکرد! طی تمام این ماههایی که کنارم بوده هیچ خطایی نکرده و رفتار بدی نداشته! تمام رفتارهای منفی از جانب من بود.

زنگ خانه را که زدند، احتمال دادم کیمیا باشد، قبل از آنکه من از بشقاب دل بکنم، قباد از اتاق بیرون آمد و به سمت در رفت.

.برو بپوش که بریم _

:اخم کردم

...صبونه چی؟ قرار شد بم صب _

دوباره گلویم گرفت و سوزش پیدا کرد، اب دهان که قورت میدادم هم بدتر.

:جوابم را نداد، کیمیا که داخل شد با نگرانی نگاهم کرد

خوبی تووو؟ دیشب نفمیدم گوشیم سایلنته هرچی زنگ زدی _
...نشنیدم، رنگ و روت که پریده

:دستش را به پیشانی‌ام زد
...خوبم کیمیا _

!نه اصلا خوب نیستی، هنوز تب داری که _

.سر چرخاندم تا دستش که برایم حکم یخ داشت را بردارد
داداش ببرش بیمارستان، من هستم پیش نیاز...عجله هم _
!نکنید امروز خودم غذا میپزم با وحید هم نهار بیاید اینجا

بچه‌ها چی؟ _

:کیفش را روی مبل انداخت و به سمت اتاق نیاز رفت

!سپردم به مامان وحید...بدویین شما دیر شد _

قباد نگاهش را به من داد، سکوت و سر جا ماندنم را که دید ابرو
:بالا داد

میخواهی لباساتم من تنت کنم؟ _

:چشم ریز کرده بخاطر سوزش گلویم لب زدم
!گفتی صبحونه بهم میدی _

😊❤ به مناسبت تولد نویسنده‌ی عزیزمون تخفیف داریم

.تو وی‌آی‌پی داستان کلی جلو افتاده
😊 حورا و قباد دارن از هم جدا میشن
در وی‌آی‌پی پارت ۱۰۶۰ هستیم (تقریباً ۲ سال جلو تر از کانال اصلی)
پارت گذاری به زودی استارت می‌خوره
شخصیت‌های جدید به داستان اضافه شدن و داستان از حالت روتین وارش خارج شده

امشب آخرین مهلت عضوگیری وی‌آی‌پی‌مونه و بعد از اون عضوگیریمون به مدت نامعلومی قراره بسته بشه.

برای عضویت و استفاده از تخفیف کافیه مبلغ 35.000 تومان به کارت 🏧 زیر واریز کنید

(کرمی)

.و فیش واریزی رو برای ادمین ارسال کنید

@ad_vip2

♥ مهلت تخفیف فقط و فقط تا امشب

[1/5/2025 11:38 AM], حوُرا

پارت #685

:مردانه خندید و به سمت یخچال رفت

گلوت که اینجوریه گفتم صبونه اذیتت میکنه، اما حالا که اصرار _
!میکنی، تا لباس بپوشی برات لقمه میگیرم، تو راه بخوری

مشکوک نگاهش کردم، این مرد یعنی حالا مردی ایده‌آل و کامل
بود؟

بدون آنکه بخواهم بی انصافی کنم؟

...قبلا نبود؟ چرا بود

سه سال بود، تا زمانی که پای خاله و دخترخاله‌اش به زندگیمان

...باز شد

...تا زمانی که مادرش نقشه‌ها کشید به جانمان

بود، سه سال برای مادرش قد علم میکرد، بخاطر من. خانواده‌اش هرچقدر ازارم میدادند، او از دلم در می‌آورد، انقدر که سه سال تحمل کردم و لبه نگشودم به مخالفت

!باشه _

به سمت اتاق رفتم، سردرد داشتم و پشت چشمانم درد میکرد لباسی سر سری پوشیدم و به سالن برگشتم، داشت کارد و پنیر را جمع میکرد

، با دیدنم لقمه نان و پنیر را دستم داد و به سمت در که رفت:
کفش‌هایم را هم جلویم گذاشت

بدو حورا...زودی بریم مجبور نشیم تو صف بشینیم _

کفش‌هایم را با بی حالی و بی حوصلگی پوشیدم، در را باز کرد و ابتدا من را بیرون فرستاد.
هوای سرد راهروها که به صورتم خورد، تمام تنم لرزید

جلویم ایستاد، شالم را تا روی پیشانی‌ایم پایین کشید و با اخم

گفت:

کلاه نداری بپوشی؟ تو این سرما شال نازک سر کردی که مریض _
!شدی دیگه

گازی به لقمه زدم

...همینه که هست، زندگی خرج داره _

لحנם هرچه بود او را خنداند

خرجشو من میدم، تو سالم از دخترمون مراقبت کن، خب؟ _
نمیخوام برا دو قرون پول بیشتر اینجوری کنی با خودت

به مناسبتِ تولدِ نویسنده‌ی عزیزمون تخفیف داریم 😊❤️

تو وی‌آی‌پی داستان کلی جلو افتاده

😊 حورا و قباد دارن از هم جدا میشن

در وی ای پی پارت ۱۰۶۰ هستیم (تقریباً ۲ سال جلو تر از کانال
اصلی)

پارت گذاری به زودی استارت می‌خوره

شخصیت‌های جدید به داستان اضافه شدن و داستان از حالت
روتین وارش خارج شده

امشب آخرین مهلتِ عضوگیری وی‌آی‌پیمونه و بعد از اون
عضوگیریمون به مدت نامعلومی قراره بسته بشه.

برای عضویت و استفاده از تخفیف کافیه مبلغ 35.000 تومان به
کارت زیر واریز کنید

(کرمی)

و فیش واریزی رو برای ادمین ارسال کنید

@ad_vip2

مهرت تخفیف فقط و فقط تا امشب ❤️

[1/6/2025 10:10 PM], حوُرا

پارت 686#

دستم را گرفت و وارد اسانسور شدیم. سپس پارکینگ و بعد
ماشین.

تا رسیدن به بیمارستان هم بخاری را روی من تنظیم میکرد و
چندبار هم تبم را با کف دستش چک کرد.

داشت از بی حالی دوباره خوابم میبرد که دستم را گرفت و تکانم
داد:

نخوابیا، جلو مردم بغلت میکنم میبرمت تو، فکر نکنی دلم میاد _
!بیدارت کنم

لحن تهدید آمیزش کارساز بود، سیخ نشستم و تا رسیدن به
بیمارستان سعی کردم خوابم، میدانستم حرفی که زده را عملی
میکند.

رفتارهایش قشنگ بود، قشنگتر از اوایل دوستیمان، اوایل
...ازدواجمان، اوایل زندگیمان

چیزهایی که فهمیدم برایم جای سوال داشت، نیاز داشتم با کسی
دربارهیشان حرف بزنم، بفهمم درد چیست، چرا این تفاوت را
دوست دارم؟ بیشتر از چیزی که سه سال پیش بود؟

انگار آن زمان همه چیز در عین خوب بودن نقص داشت اما
حالا...زیادی همه چیز راجبش قشنگ بود، شک داشتم واقعی
!باشد

دکتر معاینه کرد و دارو نوشت، داروها را گرفت و من را معطل نکرد. آمپول زدند، چندین سفارش و گواهی برای استراحت که سرکار و دانشگاه نروم.

در نهایت هم به خانه برگرداندم. باز هم تا بالا همراهم آمد و کنارمان ماند.

سوپ کیمیا را با قلمه و گوشتی که پخته بود خوردیم، وحید و قباد هم گوشه‌ی پذیرایی کار میکردند، و من روی تخت استراحت

دلم برای بوسیدن و بوییدن دخترکم لک زده بود اما دستورات دکتر که گفت سه روز اول را از او فاصله بگیرم تا مریض نشود را ناچار بودم رعایت کنم.

[1/7/2025 6:14 PM], حُورُا

پارت #687

بینی‌ام را بالا کشیدم و شیشه شیر را در دهانش گذاشتم

!جان مامان... اروم قشنگم... ببخشید _

تلفن خانه بی وقفه زنگ میخورد و من که میدانستم چه کسیست حتی برای دیدن شماره نزدیک نمیرفتم

:نیاز دوباره به گریه افتاد و من اشک‌هایم را پی‌درپی پاک میکردم

گریه نکن قشنگم، اروم عشق مامان... ببخشید خب، مامان _
...حالش خوب نیست دخترکم، اروم بگیر تو رو خدا

هق‌هق در گلویم خفه شد، اینکه عمه‌ی خیر ندیده‌ایم پس از بیست و هشت سال به یاد دختر برادرش افتاده حالم را بد کرده بود.

یک هفته پیش بود، که قباد و نیاز را دم در دانشگاه دید، تازه جلسه اولی بود که بعد از مریضی‌ام به دانشگاه برگشته بودم و طبق عادت قباد و نیاز با هم آمده بودند.

گوش‌های نیاز را گرفتم و به سمت تلفن رفتم، سیمش را از پریز کشیدم و صدا قطع شد. سکوت خانه نفس عمیقی به ریه‌ام کشاند.

.حالا فقط گریه‌های نیاز مانده بود

جونم مامان، جون دلم...چی میخوای اخه؟ _

سرش را در گردنم گذاشتم و پشتش را با ضربه‌های آرام نوازش کردم.

کم کم آرام گرفت که صدای زنگ موبایلم دوباره همه چیز را بدتر کرد.

عصبی به سمتش رفتم و بی آنکه بدانم کیست پاسخ دادم و غریدم:

گفتم بهت زنگ نزن پی منو نگیر، بسه دیگه، بعد سی سال _
!پیدات شه ادعای خونوادهت میشه...تمومش کن

چی شده حورا چی میگی؟ _

:صدای قباد در جا خفه‌ام کرد

...قباد، تویی _

اره، با شماره شرکت زنگ زدم گوشیم شارژ نداشت، کی اذیتت _
!کرده؟ حورا بخدا نگی خودم پیگیر میشم

[1/9/2025 5:43 PM], حوراً

پارت 688 #

،کاملا جدی بود! نیاز که نق نق میکرد را در چرخش گذاشتم
داشت پا میگرفت دخترکم، با آن چرخ کوچکی که وسطش
،مینشست و با پاهایش هدایتش میکرد زیادی شیرین میشد
:همین هم آرامش کرد و شروع کرد به دور خانه چرخیدن

!حورا با توام _

!چیزی نیست قباد...خودم حلش میکنم _

حلش میکردی اینجوری صدات از گریه نمیگرفت که بخوای به _
!من دروغ بگی، یا میگی کیه و چیشده یا الان میام اونجا

:دستی به پیشانیام کشیدم

...گفتم چیزی نیست _

!خوبه پس میام اونجا _

!نه نه...نیا، بت میگم _

داشت اذیتم میکرد، کار بدی نبود، اشتباه هم نبود، کاملاً به جا و ...درست رفتار میکرد اما، من نمیخواستم دلم نمیخواست ذره‌ای به اطرافیان درز پیدا کند که خانواده دارم و !حالا دنبالم میگردند تا میانه‌ام با آنها درست شود

یکی هست...ادعا میکنه منو می‌شناسه و از خانواده‌مه...که _ ولم کردن تو پرورشگاه، اما من نمیخوامشون...ولی خیلی اصرار ...دارن و

!تو راهم حورا، دارم میام، اروم باش، حرف میزنیم _

صدایش ملایم بود، حالا بیشتر نشان میداد که میخواهد حمایت کند. دیگر قصد بازجویی نداشت

...باشه _

تماس را قطع کردم و با چند نفس عمیق سعی کردم خودم را آرام کنم.

در این چند روز کارم گریه و استرس بود، فکر اینکه از کجا شماره‌ی خانه را یافته‌اند اما ادرس را نه، عصبی‌ام میکرد

با این حجم از تماس گرفتن‌ها، اینکه دم خانه نیامده بودند یا دیگر از آن روز دم دانشگاه ندیدمشان جای تعجب داشت... اما تماس‌هایشان، امان از تماس‌ها

[1/11/2025 3:07 PM], حُوراً

پارت #689

زیاد، پشت سر هم، بی وقفه و هر وقت و ناوقت، هربار گفتم نمیخواهم، نمیخواهم کسانی که سالها من را از یاد برده‌اند را ببینم، نمیخواهم و شما هم تمام این سال‌ها را هر طور گذرانده‌اید، به همان برگردید.

اما گوششان بدهکار نبود

،کل زندگی‌ام را در تنهایی و عذاب این که کسی را ندارم گذراندم، تمام عزیزانم در قباد و خاله‌نبات خلاصه میشدند.

،کل زندگی‌ام را از نداشتن اعتماد بنفس، از نداشتن حامی

نداشتن پناهگاهی برای اشک‌هایم، عذاب کشیدم و کسی نبود که وقتی خوراکی‌هایم را در مدرسه کش میرفتند، از او طلب کمک کنم!

کسی نبود وقتی می‌خواستم ازدواج کنم دستم را بگیرد، زهرچشم از داماد بگیرد تا خار به پایم نرود، کسی که جهیزیه برایم تهیه کند و منت فامیل شوهر را از سرم باز کند.

کسی نبود که وقتی با شوهرم دعوایم شد، به خانه‌اش برگردم تا شاید شوهرم برای دوست داشتنم به دنبالم بیاید.

تمام زندگی‌ام وقف کوتاه آمدن، حماقت کردن، بی ارزش شدن خودم کردم.

تمام زندگی‌ام را برای پایین کشاندن خودم هدر دادم، جالا که یک سال است یاد گرفته‌ام زندگی چیست و چه معنایی دارد، وقتی برای خودم خانواده‌ای دارم، زنی برمیگردد و می‌خواهد برایم جبران کند!

چه چیزی را؟ نبود سی ساله‌اش را، رها کردنم را، تنها گذاشتن و ...عذاب کشیدنم را.

محال بود، قابل جبران نبود، من یاد گرفته بودم نبخشم، یاد گرفتم که دیگر بخششی وجود ندارد، هیچکس را نمی‌بخشم!

[1/12/2025 10:12 PM], حوراً

پارت 690#

با صدای زنگ در، به سمت در رفتم، نیاز هم با چرخش که انگار میدانست پدرش است به دنبالم دوید.
در را که باز کردم بی تعارف داخل آمد و به آرامی نیاز را از جایش بلند کرد:

جان بابا، نگفتم مامانو اذیت نکن زندگیم؟ _

لبخندی بی حال روی لبم نشست، ذوق نیاز برای دیدن پدرش شوق را در دلم زنده کرد، هنوز او را داشتم... همین کافی نبود؟

!حورا؟ بریم تو اینجا نباش _

در را بستم و به داخل رفتم، او هم به دنبالم

میشه توضیح بدی چیشده؟ _

روی مبل نشستم و پاهایم را در شکم جمع کردم

!مزاحمت شدم قباد، چیزی نشده واقعا _

،اخم‌های چنان در هم فرو رفت که لحظه‌ای ترسیدم، روبه‌رویم
لبه‌ی میز عسلی نشست و نیاز را روی پایش نشاند

حورا وقتی حال و روزتو میبینم ادا درنیار که خوبی و هیچی _
نیست، رنگ به رو نداری، چشای سرخت هم نگم دیگه، قشنگ
!مشخصه چندساعته داری زار میزنی

به نیاز چشم دوختم، دستش را به سمتم دراز کرد که با لبخندی
انگشتم را مقابلش گرفتم، سفت و سخت مشت کوچکش
انگشتم را در بر گرفت، نشستن روی پای پدرش گویا به مذاکش
خوش می‌آمد:

!اواسط بارداریم بود...خاله نبات بهم زنگ زد _

خاله نبات کیه؟ _

...قباد از قدیم‌الایام میشناختش اما نه آنقدر
چون که بعد از هجده سالگی، از پرورشگاه رفتم و در خوابگاه
تهران، به عنوان دانشجو مستقر شدم

!مدیر پرورشگاهی که توش بزرگ شدم _

[1/13/2025 10:21 AM], حوراً

پارت #691

آهان... یادم اومد! خب؟ _

هنوز نگاهم به نیاز بود و سعی داشتم بازی کردن با او را دلیلی
تلقی کنم برای نگاه نکردن به چشمانش

گفت برم پیشش... یه خبر برام داره! چون فهمید باردارم _
!نمیخواست پشت تلفن بگه و چیزیم بشه

:سکوتش مبنا بر گوش دادنش بود

با محمد که برای سر زدن به کیمیا که تازه زایمان کرده بود _
...اومدم... بعدش یه سر رفتیم پرورشگاه

وایسا ببینم، زایمان کیمیا تو بیمارستان بودی؟ _

:شوک صدایش وادارم کرد نگاهش کنم، غمگین سر تکان دادم

اره وحید بچه‌ها رو یواشکی آورد ببینمشون... نشد پیش کیمیا _
!بمونم

:ناباور سر به راست چرخاند و بی هدف چشم در خانه گرداند
...باورم نمیشه _

:زمزمه‌اش را نادیده گرفتم

!خاله نبات...میخواست بهم بگه که خونواده‌م پیدا شدن _

:چنان گردنش با شوک به سمتم چرخید که از صدایش ترسیدم

!حالا هم ادرس و شماره تلفنمو پیدا کردن و ول کن نیستن _

چجوری؟ یعنی چی؟ چرا الان به من میگی؟ _

:عصبی سری تکان دادم

!میگفتم که چی بشه قباد؟ تغییری نداره... نمیخوام ببینمشون _

خودش را کمی به جلو متمایل کرد، نگاهم را به نیاز دادم که مبادا بیوفتد، اما داستان مردانه‌ی قباد خوب دخترکمان را در بر گرفته بود:

چرا نمیخوای؟ یعنی...میدونم که سخته قبول کردنش، اما _
نمیخوای حداقل بشنوی چه حرفی برای گفتن دارن؟ دلیلشون
چیه که این همه سال سراغت نیومدن؟

[1/14/2025 10:02 PM], حوُرا

پارت 692#

عصبی توی صورتش براق شدم و بی توجه به نیاز صدایم بالا
رفت:

نمیخوام... کسایی که وقت سختی و بدبختی نخواستنم رو الان _
نمیخوام! کسی که نبود تا وقتی بچه‌های مدرسه برام قلدری
!میکنن، برم ازش کمک بخوام الان به دردم نمیخوره

دستش را کنار صورت نیاز گذاشت و به خودش چسباند، انگار

میترسید از این حالت عصبی‌ام تصویر بدی از من برای کودکان بسازد، کودک چهار ماهه‌ام که تازه داشتم فرنی خوردن را به عادت‌هایش اضافه می‌کردم.

نمی‌خواهم قبالا، کسی که نبود تا وقتی تو خوابگاه حرف از کس و _ ناکس می‌شنوم کم‌کم کنه نمی‌خواهم، الان به دردم نمی‌خورن... کسی که موقع ازدواجم برنگشت یکی بزنه تو سرم بگه! گوه اضافه نخور رو نمی‌خواهم

عصبی از جا برخاستم و چهره‌ی دلخور و ناراحتی که از من گرفت را نادیده گرفتم. به اتاق رفتم و خواستم تنها باشم... فشار عصبی این روزها برایم زیادی بود، بهانه‌های نیاز و سن حساسش که به مراقبت بیشتر نیاز داشت، دردسرهای خانه و مدیریت کارهایش دانشگاه رفتن و درس خواندن، سر و کله زدن با قباد و حالا هم... قومی که ادعای فامیل داشتند

نمی‌توانستم، توان تحمل کردن همه‌ی این‌ها را نداشتم و گویا... ناخواسته یا شاید هم از قصد قباد را با آن حرف‌ها رنجاندم! وگرنه که روز ازدواجم خوشبخت‌ترین بودم

راوی

لبه‌ی تخت نیاز نشست و موهای کم‌پشت و نرمش را از روی
پیشانی لطیفش کنار زد. خم شد و فرق سرش را بوسید

...ممانت عصبی که میشه خوب بلده چجوری دل بشکونه _

لبخند تلخی به لب نشاند

حق هم داره، نه؟ اون همه اذیتش کردم... تحمل کرد و هیچی _
...نگفت، منم حقمه بشنوم اینارو

نفس عمیقی کشید، بغض بیخ گلویش ماه‌ها بود که جاگیر شده
بود و هربار با دیدن دو آدم مهم زندگی‌اش برای تظاهر هم که
شده ناپدید میشد.

[1/17/2025 5:54 PM], حُورَا

پارت #693

بابا هیچوقت خودشو نمیبخشه نیاز...بابا هیچوقت خودشو _

...بخاطر ظلمی که به تو و مامانت کرده نمیبخشه

کنار بالش نیاز سر فرود آورد

الان من باز بدون تو برم خونه بابا؟ بی تو چجوری بخوابم آخه؟ _

چشم بست و بینی به بازوی دخترکش فشرد، عطر تنش را نفس کشید و باز هم بغضش را با تمام قوا فرو خورد

چیکار کنم مامانت منو ببخشه...چیکار کنم خوب باشم _
براش...چیکار کنم که حورا برگرده بهم؟ جفتتون برای من شید؟
هوم؟

چشم بست و سعی کرد کمی دلش را پر از عشق نیاز کند تا شاید تا روزهای بعد که به دیدنش می‌آمد دلتنگ نشود

اینکه هر روز با خستگی به خانه میرفت و دخترکش نبود که با او بازی کند و بلند بلند بخندند، مثل وحید...وحید که پسرهایش را با دستانش بالا میگرفت و در هوا میچرخاند، کیمیا و بقیه هم...دست میزدند و

داشت حسادت میکرد، داشت به خواهرش و زندگیشان حسادت میکرد، غبطه میخورد و دلش شادی میخواست اما انگار برای او

جزو محالات بود، بد کرده بود و داشت با دیر به دیر دیدن دخترش، با طعنه‌ها و نگاه‌های بد حورا تاوان پس میداد.

کمش بود یا نه؟ نزدیک هشت ماه تلاش برای جبران، و هربار بی نتیجه...

با صدای زنگ موبایلی از بیرون اتاق برخاست، انتظار داشت حورا برای پاسخ دادن برود اما او هم از اتاقش بیرون نیامد. ناچار نرده‌ی تخت نیاز را بالا کشید و از اتاق خارج شد.

موبایل حورا بود، نگاهی انداخت و شماره‌ی ناشناس اخم‌هایش را در هم فرو برد.
دست برد و تماس را به آرامی پاسخ داد:

بفرمایید؟ _

[1/18/2025 2:58 PM], حُورَا

پارت 694#

سلام...شماره‌ی حورا خانمه؟ _

!مکث کرد، صدای زنی بود، شاید چهل یا پنجاه‌ساله

بله، شما؟ _

میشه باهاشون صحبت کنم؟ _

خیر خانم... همسرش هستم، پرسیدم شما؟ _

:مکثش طولانی شد، در نهایت به آرامی پاسخ داد

عمه‌ی حورا هستم، آقای کاشفی، اگه اجازه بدین میخوام با حورا _
!صحبت کنم، میخوام از دلش دربیارم، براش توضیح بدم

،خشم سرتاسر وجودش را گرفت، سالها بخاطر بی کس بودن حورا
تحقیرها را میدید و هرچقدر هم دفاع میکرد، باز هم نگاه‌ها
آزاردهنده بودند.

:حالا حتی بیش از پیش از خودش متنفر شد

همسر من بخاطر سهل‌انگاری‌های شما و بی مسئولیتیتون طی _
،سال گذشته کلی تحقیر و اذیت و آزار رو به جون خرید خانم ۲۸

سال‌ها به چشم دیدم که اذیت میشه... اما بازم کوتاه میومد
چون قلب پاکی داره، هربار به من پناه آورد و منم بهش بدی
کردم... فکر کردین توضیح دادن برای آدمی که تنها کس زندگیش
دلشو شکوندن راحت‌ه؟

:سکوت آن سوی تلفن، بغض گلویش را تشدید بخشید

!لطفاً دیگه مزاحمش نشید _

بذارید برای شما توضیح بدم... لطفاً، دلیل داشتم... نتونستم _
!اون زمان

:مکث کرد، اما کلام آخر را لب زد

!روزتون بخیر _

تماس را خاتمه داد و شماره را مسدود کرد. اما خیره به ارقامش
ماند، می‌توانست برای حورا کمکی باشد، می‌توانست زندگی را به
او برگرداند، اگر فقط میشنید آن زن چه توضیحاتی دارد، اگر
!منطقی بود... شاید می‌توانست با حورا صحبت کند

[1/19/2025 10:03 PM], حورا

پارت 695#

شماره را در موبایلش ذخیره کرد، امل میدانست هیچوقت از آن استفاده نمیکند. دلش نمیخواست سختی‌هایی که حورا کشیده بود را بی ارزش بشمارد، اما حتی دلیل ذخیره کردن آن شماره را هم نمیدانست.

به نیاز سر زد، وقتی از خواب و راحتی‌اش اطمینان یافت، به اتاق حورا رفت، در زد و سکوت پشت در بیشتر وادارش کرد که دستگیره را پایین بکشد.

آب دهانش را قورت داد و به آرامی دستگیره را پایین کشید، قبل از داخل شدن هم حتی به آرامی صدایش زد:

حورا؟ پیام تو؟ _

سکوت، به او فهماند که احتمالاً خواب باشد. داخل شد و با دیدنش که بی پتو، در آن سرما روی تخت، در خود مچاله شده بود اخم کرد.

!همین هفته پیش مریض بودیا _

به سمتش رفت پتو را گرفت و به آرامی بالا کشید، قبل از آنکه از تخت فاصله بگیرد صدای زیرلبی و غرق خواب حورا را شنید:

...نرو _

،مکث کرد، قطعا اگر نمیرفت صبح حورا سر به تنش نمی گذاشت ،خوبی اتاق حورا و نیاز این بود که نزدیک هم و روبه رو قرار داشت درهایشان باز و صدا به راحتی می آمد. حورا خودش خواسته بود اینگونه باشد، نمیخواست نیاز نزد خودش بخوابد، میترسید عادت کند و دیگر نتواند جایی جز کنار مادرش بخوابد.

پتو را کامل تا گردنش بالا کشید، خم شد و به آرامی و با دلتنگی :پیشانی اش را بوسید

!خوب بخوابی خانوم _

فاصله گرفت. از روشن بودن پکیج ها مطمئن شد، سپس به آرامی خانه را ترک کرد.

[1/21/2025 10:25 PM], حورا

پارت 696#

حورا

با صدای نق زدن‌های نیاز از خواب پریدم. هوا روشن شده بود، در این پاییز زمستانی، فقط ساعت هشت بود که هوا روشن میشد

به اتاقش رفتم، دخترکم راحت و آسوده خواب بود و من احمق دیشب بی آنکه به او سر بزنم به خواب رفتم.

!خوب بود که قباد حضور داشت، حتی من هم پتو داشتم میان گریه‌هایم خوابم برده بود نفهمیدم.

به آشپزخانه رفتم، همزمان که یقه‌ام را برای شیر دادن پاییز میدادم، زیر کتری را هم روشن کردم تا چای دم کنم.

دستان نرم اما پر قدرت نیاز به سینه‌ام کوبیده شد. از واکنشش نسبت به غذا خوردن همیشه خنده ام میگرفت، دخترک شکمو

امروز را دوست داشتم وقف دخترم کنم، کمی بیرون برویم، هوا

عوض کنم، شاید هم کمی خرید کردن خوب بود.
دوست داشتم امروز را برای خودم داشته باشم.

بعد از صبحانه مشغول لباس پوشیدن شدیم، کارها را سریع
آماده کردم و ساک و کالسکه به دست از خانه خارج شدم.

نیاز هنوز پا نگرفته بود که بتوانم بدون کالسکه همراهی‌اش کنم.
صرفاً داشت با چرخ و چهار دست و پا راه رفتن سر و کله میزد.
دخترکم زمان داشت برای پیشرفت کردن.

چند متر بیشتر نرفته بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره‌ی قباد را
:که دیدم بی معطلی پاسخ دادم

بله؟ _

سلام...خوبید؟ _

...اهوم، راستی ممنون بابت دیشب _

وظیفه بود خانم جایی میرید؟ _

ابروهایم بالا پرید، اطراف را نگاه کردم که دیدم نزدیک ساختمان
!به کاپوت ماشینش تکیه داده. هنوز ده صبح هم نشده بود

[1/22/2025 6:00 PM], حوراً

پارت #697

اینجا چیکار میکنی؟ _

لبخندش را هم از این فاصله میشد دید. تکیه از کاپوت گرفت و
به سمت قدم برداشت

...گفتم پیام بهت سر بزنم، یه وقت چیزی لازم نداشته باشی _

دیگر آنقدری نزدیک شد که بشود صدایم را بشنود، موبایل را
پایین آوردم

!ممنون، نیاز نبود این همه راهو بیای _

موبایل را پایین آورد و با نگاه خیره و پر از محبتش لبخند زنان
گفت:

...برای تو و دخترمون تا اون سر دنیا هم میرم حورا _

حورا گفتنش ته هر جمله‌ام، طوری بود که انگار بخواهد زیبایی
:نامم را فریاد بزند

خوبی؟ _

:سوالش کاملاً عمیق بود، بی اراده لبخند زدم

خوبم...خواستم امروزو برا خودم باشه، با دخترم بریم بگردیم _
یکم!

:جلوی کالسکه نشست و انگشتش را برای نوازش نیاز جلو برد

دختر بابا چگونه؟ عشق منی تو...جانم، میخندی بابا؟ _

طوری با ذوق نیاز را خطاب میکرد، که میدانستم در آینده دختری
:بابایی و لوس خواهم داشت

!انقدر لوسش نکن _

:چپ چپ نگاهم کرد

!پس کیو لوس کنم برام ناز کنه؟ تو که قهری فعلا _

[1/23/2025 9:53 PM], حُوراً

پارت #698

خندهام گرفت، سری به تاسف تکان دادم، از جا برخاست و دست
در جیب شلوار پارچه‌ایش فرو برد:

هوا سرده، دوس داری بیا تا یه جایی برسو نمتون... منم یکم با _
!دخترم وقت میگذرونم

:سری به طرفین تکان دادم

!نه امروز هوا نسبت به دیروز بهتره... دوس دارم یکم قدم بزنم _
اما...

:منتظر نگاهم کرد

!اگه دوس داری تو هم با ما بیا _

لبخندی زد و دو دل نگاهش را این سر و آن سر پیاده‌رو چرخاند:

...مزاحم نشم؟ یعنی... اذیت نمیشی اگه منم _

حرفش را بریدم:

نه... پدر نیازی، و این یعنی نقش مهمی تو زندگی دخترم _
،داری... نمیخوام بخاطر اینکه من نمیخوام به زندگیت برگردم
!دخترم رو هم از داشتنت منع کنم

سری تکان داد و همگام با من همراه شد، ساک وسایل نیاز را از
دستم گرفت و خودش به دوش کشید. حداقل درک این را
داشت...

بهتر بگویم، این ماه‌ها، درک خیلی چیزها را داشت، چیزهایی که
!هیچوقت از او ندیده بودم، حتی اوایل ازدواجمان

...حورا _

...هوم _

میدونم اومدی حال و هوا عوض کنی، اما دوس دارم راجع به یه _

!چیزی نظرتو بپرسم

:نیم نگاهش به او انداختم

چه ربطی به حال و هوام داره؟ _

:نفس عمیقی کشید، انگار داشت خطر را میسنجید

...میگم نکنه یه وقت عصبی بشی _

:چشم ریز کردم

!اگه قراره عصبی شم نمیخوام بشنوم _

[1/25/2025 9:56 AM], حوراً

پارت 699#

نه نه... یعنی ممکنه، و ممکنه نشی، چون تو آینده نیاز تاثیر _
داره!

ابروهایم بالا پرید، هرچیزی که برای پیشرفت نیاز لازم بود را با
جان و دل میخریدم

!خب، پس می‌شنوم _

نظرت چیه بریم پیش مشاور؟ زندگیمونو براش بگیم، تخصصی _
نظر بده، بگه چیکار کنیم بهتره، هوم؟ من...حورا دلم نمیخواد
...برای دیدن دخترم چند روز یبار پاشم پیام در خونه‌ت

:با نگاه تیزم سریع دستانش را برای دفاع بالا آورد و گفت

نمیگم بچه رو بدی به من، ایدا! هیچوقت همچین چیزی _
نمیخوام ازت، فقط...دوس دارم دخترم و زنی که هنوز اسمش رو
!شناسنامه‌مه رو با هم، تو خونه‌م ببینم

:اخم‌هایم کم کم در هم رفت

اگه مشاور بگه جدا باشیم چی؟ _

خب اونموقع یه فکری براش میکنیم، چون نیاز مهمه دیگه، نه؟ _
!برای نیاز هرکاری میکنم

قانع کننده بود

!خیله خب، خودم یکیو پیدا میکنم، نوبت گرفتم بهت میگم _

با شوق خندید و انگار نفهمید، که دستش دور شانه‌ام پیچیده شد و محکم شقیقه‌ام را بوسید

!برو کنار _

تشر زدنم فایده داشت که با خنده کالسکه‌ی نیاز را از دستم گرفت:

!باشه باشه، ببخشید _

[1/26/2025 9:48 PM], حوُرا

پارت700#

سری به طرفین تکان دادم تا افکار پیچیده در هم بشکند
پیاده تا پارک رفتیم، نیمکت‌هایش خیس بودند و سرد. نمی‌ارزید

نشستن رویشان.

کمی در پارک قدم زدیم و در نهایت، به یک کافه‌ی کوچک دعوت‌م کرد.

برای صرف یک فنجان قهوه و کمی سرگرم شدن با نیاز و البته گرم شدن!

هوای بیرون سرد بود و نمیخواستم نیاز مریض شود.

نشستیم، خلوت بود، تازه نزدیک ظهر شده و تک و توک مردم می‌آمدند. آرامش خوبی داشت، موزیک لایتی پخش بود و حس! خوب فراگیر

!دخترمو بده ببوسمش _

از کالسکه بیرون آوردمش، بی معطلی از اغوشم گرفتش و مشغول بازی شد. صدای خنده‌های نیاز توجه مردم را هم جلب میکرد.

حتی چند دختر با فرم مدرسه نزدیک شدند و خواستند کمی با او! بازی کنند و عکس بگیرند، که قباد اجازه نداد

!عه قباد خب دوس دارن بچهره و بذار بغلش کنن _

اخمی ترسناک به چهره نشاند و نیاز را محکم در اغوش خود

:حبس کرد

یهو بندازه بچه رو چی، حورا؟ نمیشه... مواظب نیستن! عکس _
!هم نمیخوام، عکس دخترمو پخش میکنن من غیرت دارم روش

خنده ام شدت گرفت، مشخص بود شوخی میکند. دخترها که
ماتشان برده بود به گرفتن دستان کوچک نیاز قناعت کردند و
رفتند. اجازه ی بوسیدن و نوازش صورتش را هرگز نمیدادم، معلوم
نبود دستشان تمیز باشد یا نه، پوست دخترکم آلوده میشد
.بچه ها زیادی حساس و نازک بودند.

!حورا میخوام یکاری کنم _

منتظر نگاهش کردم، حالت نگاهش میگفت تصمیم جالبی
:نگرفته است

!میخوام مامانو بفرستم سالمندان _

[1/27/2025 5:44 PM], حورا

پارت #701

:چنان شوکه و وحشت زده نگاهش کردم که رو گرفت

چی میگی تو؟ دیوونه شدی؟ _

چنگی به موهایش زد و نیاز را روی صندلی مخصوصی که گارسون
:آورد قرار داد

حورا شرایط سخته... من حال روحی درستی ندارم که ازش _
!مراقبت کنم، درکم کن

:ناباور خندیدم

همین؟ همین قباد؟ اینجوری میخوای زنی که تموم عمرشو برای _
تو زحمت کشیده رو بفرستی سالمندان؟ چون فقط حال روحیت
خوب نیست؟ وقت نداری؟ همین؟

:سعی داشتم صدایم را پایین نگه دارم

حورا... بذار قهوه مون رو بخوریم، بعدش میریم با هم حرف _
!میزنیم، لطفا

نفس خشمگینی کشیدم

، حرفی باهات ندارم قباد، اگه میتونی مادرتو بفرستی سالمندان _
میتونی ده سال دیگه هم منو ول کنی، میتونی بیست سال دیگه
هم دخترتو ول کنی، میفهمی؟ تویی که راحت میذاری کنار، نه
!فقط مادرتو، همه‌رو میتونی

گارسون با سینی رسید، فنجان‌ها را قرار داد و رفت، قبل از شروع
:به خوردن به آرامی گفت

!ضعیف شدم، حورا _

توجهی نکردم، نیاز داشت با پستانکش بازی میکرد. به آرامی در
دهانش گذاشتم، مکانش نبود که کثیفش کند و بعد گریه
:کردنش مردم را ازار دهد

حورا...بعد تو نتونستم تو اون خونه دووم بیارم، مادرم صرفا یه _
مادر فلج نیست...فکر اینکه سالها من رو گول زده و تو رو اذیت
!کرده ازارم میده

[1/28/2025 3:07 PM], حورا

پارت702#

درد من هیچوقت مادرت یا لاله یا حتی خالهت نبوده قباد...درد _
من تو بودی که راحت خامشون شدی، که راحت به من پشت
کردی، من ازت نخواستم انتقام منو از خونوادهت بگیری، حق اینو
نداری بخاطر کاری که مادرت با من کرد، اونو طردش کنی

قاشقی را که قهوه را با ان هم میزد کنار گذاشت و دستی به
موهایش کشید، نیاز نق زد

باید میکردم...باید سر وقتش ازت دفاع میکردم و نمیداشتم با _
نقشه‌های مسخره ما رو از هم سوا کنن...همه چیز تقصیر من
بود، منکرش نمیشم اما...من اگه تو اون خونه بمونم فقط میتونم
!اذیتش کنم نه بیشتر...شاید سالمندان براش راحت تر باشه

سری به طرفین تکان دادم و قلوپی از قهوه را نوشیدم، نگاهم به
نیاز بود که با انگشتانش درگیر بود، انگار تازه با آنها آشنا شده
باشد:

قباد هیچ جا برای مادر جز خونهش راحت نیست! مطمئن باش _
اون الان با اون وضعیت بیشتر از تو خودشو لعنت میکنه، نذار

...بدتر از این با خودش عذاب بکشد

نفس عمیقی کشید و او هم به نیاز خیره شد

خیلی مهربونی حورا... خیلی دل پاکی داری... گاهی با خودم میگم _
!امکانش هس حورا منو ببخشه اما خودم محاله بتونم

به نیاز خیره بودم

بخاطر نیاز حاضرم هرکاری کنم قباد... هرکاری، تو هم بهتره برای _
!اینکه دخترت در آینده تو رو پدر خوبی ببینه، براش هرکاری کنی

.لبخند به صورتش برگشت

گاهی چنان زخم عمیق روی قلبش را میدیدم که به وجود
...احساسات خودم شک میکردم، قباد اشتباه کرده بود
گناه کرده بود و حماقتی که کردم را همراهی کرد، که به اینجا
!رسیدیم

و حالا قبادی که چندین ماه بیشتر است که سعی دارد آدم خوبی
باشد، پدر خوبی باشد و با منی که هنوز قانونا همسرش هستم و
،حق این را دارد که نزد من بماند، تمکین بخواهد، محبت بخواد
.فاصله بگیرد و به قولی به من زمان میدهد تا بتواند جبران کند

باید کور باشی تا تلاشش را نبینی، هرچقدر اشتباهش غیرقابل بخشش باشد، باز هم کلام خدا گفته که توبه کنندگان را دوست دارد.

[1/30/2025 3:44 PM], حوراً

پارت #703

قباد تا حالا که توبه کرده بود، حالا میبایست ببینم که قباد گرگ است یا نه... به قول معروف، توبه‌ی گرگ مرگ است!

!همگی خسته نباشید _

.استاد پایان کلاس را اعلام کرد و خودش به سمت میزش رفت. همه بالا گرفت، من هم مشغول جمع کردن وسایلم بودم که صدای استاد بلند شد:

حوراجان میشه لطف کنی بیای اینجا؟ _

خانم غفاری استاد فلسفه بود، زنی حدودا چهل و پنج ساله، با سواد و اهل قلم، صمیمیتش در میان دانشجوها زبان زد بود.

کیف را روی دوشم انداختم و به سمت میزش رفتم، خلاف جهت بیرون رفتن بچه‌ها!

بله استاد؟ _

لبخندی زد و برگه‌ها را در کیفش قرار داد، مرتب و دسته دسته

!خوبی دخترم؟ امروز انگار روبه‌راه نبودی، فعالیتت کم شده _

لبخندی زدم، ذهنم درگیر نیاز بود، از صبح کمی تب داشت و کیمیا میگفت طبیعیهست، و از صبح خودش نگهداری‌اش میکرد: هرچند که میخواستم بمانم اما اجازه نداد

!بله خوبم...فقط دخترم یکم کسالت داره باید زود برگردم خونه _

:ابروهایش بالا پرید

پس متأهلی و بچه هم داری درسته؟ چندسالشه دخترت؟ _

:طره موی مزاحم را درون مقنعه فرو بردم

!داره میشه شش ماهش _

:لبخندی زد

پس دوره‌ی سختیو میگذرونی، بهت تبریک میگم، زن موفق _
،هستی که با وجود سختی‌های خانه‌داری بازم به درس رسیدی
!ولی پرونده‌ت رو نگاه کردم ۲۸ سالت بود

[2/1/2025 9:47 AM], حورُا

پارت704#

:اخم‌هایم در هم رفت، چرا باید من را میپایید

پرونده‌مو؟ _

عینکش را از چشم برداشت و با نفس عمیقی مکث کرد

حوراجان مدتی هست که یکی از اقواممون، مدام ازم سوالاتی _
مبنا بر پس گرفتن یه دختر ۲۸ ساله داره که از قضا هم متاهله
!هم بچه دار شده... جالب اینکه اسمش هم حوراست

چهره‌ام سخت شد و بی آنکه به باقی حرفش اهمیتی دهم لب
زدم:

...روزتون بخیر استاد _

پشت کردم بروم اما حرفش مانع شد

حوراجان راهش این نیست، بنظرم بهتره صحبت‌هاشونو _
!بشنوی

خون در مغزم به جوش آمد، برگشتم و عصبی توپیدم

به چی؟ به کی؟ اصلا شما چی از من و زندگیم میدونید؟ زمانی _
که احتیاجشون داشتم نبودن، الان هم به دردم نمیخورن، شما
!هم دیگه استاد بنده نیستید، این درسو حذف میکنم

!حورا داری اشتباه میکنی _

اشتباه رو شما با دخالت تو زندگی بقیه دارید میکنید استاد _
!غفاری، نمیخوام قدم نحسشون نزدیک من و دخترم شه

به سمت در رفتم اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که
:مانعم شد

حورا گوش کن...من بهشون نگفتم که دانشجوی منی، ازم _
پرسیدن که تو این دانشکده‌ای و آیا میشناسمت یا نه اما نذاشتم
بفهمن، متوجهی که؟ من از طرف اونا نیستم که بخوام راضیت
!کنم برگردی بهشون

،گاردم مشکوکانه پایین آمد، دستانش را روی بازوهایم گذاشت
نگاه مهربان و صادقی داشت، در عین حال محکم و زنانه، اقتدار
داشت:

بهتره یاد بگیری شرایط زندگی هیچوقت طبق خواسته‌ی ما آدما _
پیش نمیره، گاهی لازمه یه جاهایی تغییر موضع بدی، زندگیو
شوکه کنی، و به خودت یه فرصت بدی! نمیگم ببخششون، من
شنیده بودم که سالها پیش طی یه تصادف یه خانواده فوت
شدن اما نمیدونستم دخترشون زنده مونده! فکر کنم اونا هم
لازمه برات توضیح بدن، شاید وقایع چیزی نباشن که به تو گفته
!شده

[2/3/2025 5:45 PM], حوُرا

پارت 705#

چرا حس میکردم جایی از صحبت‌هایش دروغ است؟ چشم ریز
کردم و سپس دستانش را به آرامی پس زدم:

!ممنون، خودم تصمیم میگیرم _

سپس از کنارش گذشته سریع بیرون زدم. از دانشکده که خارج
شدم ماشین قباد را دم ورودی دانشگاه دیدم، سریع پا تند
!کردم، نیاز پیش کیمیا بود، او هم باید شرکت میبود

تکیه به کاپوت داده در فکر غرق بود. نزدیک که شدم او هم
:حواسش به من جمع شد

چیشده؟ نیاز خوبه؟ اینجا چیکار میکنی؟ _

:متعجب سری تکان داد

مگه باید خوب نباشه؟ چیشدی تو خوبی؟ _

نفس عمیقی کشیدم

کیمیا پیش نیاز موند، گفتم اگه اینجایی لابد نیاز چیزیش _
...شده، ترسیدم

لبخندی زد

اره خبر دارم، جوجه مون یکم تب کرده بود، اما حالش خوبه الان _
.کیمیا گفت تبش رفته

لبخند به لبم برگشت

!خب خداروشکر، میشه منو برسونی؟ الان تاکسی گیرم نمیاد _

:سریع در را برایم گشود

اتفاقا برای همین اومدم دنبالت، گفتم از شرکت که میام، تو رو _
!هم بردارم بریم پیش نیاز، دخترمو ببینم

:سوار شدم و همزمان پاسخش را دادم

!ممنون، زحمت کشیدی _

در را بست و مقابل شیشه‌ی نیمه‌پایین ماشین سر خم کرد

!شما رحمتی خانم _

[2/4/2025 3:04 PM], حوُرا

پارت #706

لبخند زدن تنها کاری بود که از من بر می‌آمد.

نیم ساعت نشده خانه بودیم.

در را گشودم و صدای خنده‌های نیاز سر شوقم آورد.

، به سمت ورودی که رفتم کیمیا داشت برایش شکلک در می‌آورد
درحالی که بردیا و داریا هم کنارش نشسته بودند و طوری که انگار
شی ارزشمندی باشد، نگاه میکردند و جرعت دست زدن نداشتند

کیفم را همانجا گذاشتم و نزدیک شدم، کیمیا سر بلند کرد و با

لبخند گفت:

!دخترت خوش اخلاقه ها... فکر میکردم به داداشم رفته _

خندیدم و خوشحال از تعریف کردنش نیاز را بلند کردم، با دیدنم
دستانش را به هم کوبید و لثه های خالی از دندانش را با
خنده های دلفریبش نشانم داد.

محکم گردنش را بوسیدم و عطرش را نفس کشیدم که دوباره
غش غش خندید. دخترکم قلقلکی بود:

داداش، بیا تو دم در چرا وایسادی؟ _

تازه حواسم به قباد برگشت، همانجا ایستاده بود و با لبخند
نگاهم میکرد. ابرو در هم کردم

مگه نمیخواستی نیاز رو ببینی؟ _

انگار مجوز ورود را با همین جمله ام گرفت که سریع کفش کنده
داخل پرید. چنان نیاز را از اغوشم گرفت و در هوا چرخاند که
صدای داریا و بردیا درآمد.

انگار آن دو به این بازی عادت داشتند که جالا به نیاز حسودیشان

شده بود.

بازویم که توسط کیمیا کشیده شد همراهش وارد آشپزخانه
شدم:

میگم داداشم به تو چیزی نگفته؟ همچین یکم تو خودشه _

:گیج به قباد نگاه کردم

واقعا؟ چرا من حس نکردم؟ _

:پوزخندی زد و به شوخی گفت

!ها، نکه اصن نگاش میکنی، چه برسه به حس کردن _

:با پشت دست ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم

مزخرف نگو، چیشده مگه؟ _

[2/6/2025 9:46 AM], حوُرا

پارت #707

شانه بالا انداخت

مگه میدونستم از تو میپرسیدم؟ نمیدونم چرا یهو اینجوری _
شد چند روزه...هرچی هم میپرسما همش میگه خوبم چیزی
!نیست، گفتم شاید به تو چیزی گفته باشه

سری جنباندم و بی خبر از همه جا فقط لب زدم

نمیدونم، میخوای من بپرسم؟ _

اره بنظرم تو بپرس، شاید به تو بگه...شاید اصلا به تو هم _
!مربوط باشه که به ما نگفت، بپرس به منم بگو جوابشو

از فضولی اش خنده ام گرفت

دیوونه، به من ربط داشته باشه چرا به تو بگم؟ _

دهن کجی کرده ادایم را درآورد

همینم مونده تو ازم چیزی پنهون کنی، بچه پررو! عمه ی _

!بچه‌تاماا

:خندیدم و به سمت یخچال رفتم

!خوبه دیگه، همه فحشا رو تو میخوری _

خدایی به من و تو میاد مادر باشیم؟ _

:شانه بالا انداختم و بطری اب را از یخچال برداشتم

مگه مادر بودن یعنی چی کیمیا؟ قرار نیست که مثل مادرای _
قدیم امر و نهی کنیم و بیست و چهار ساعتی مشغول بشور
!بساب باشیم یا هی پی حیا و آبرو

:لیوانی هم برداشتم تا اب بریزم

الان مادری کردن معنای دیگه‌ای میده، یعنی بچه‌تو جوری _
تربیت کنی که فردا روزی بین مردم، هم خودش همه بقیه بهت
افتخار کنن، با رفاقت و همسن شدن با بچه‌ت میتونی تربیت
!قشنگ‌تری براش بسازی، یه زندگی اروم و هیجانی